



من برای جاده هستم...
آن جا که قدم‌های دیگران از من پیشی گرفته
کسانی که رویاهای شان به رویاهای من دیکته می‌شود

محمود درویش



توقف در مسیر زیسته‌ها و نزیسته‌ها

* دو ماه‌نامه فرهنگی، ادبی و اجتماعی

زندگی با همه‌ی مفاهیم و قالب‌هایش هرروز ما و پیرامون‌مان را در بر می‌گیرد و به سمتی که خودش می‌خواهد، می‌برد. ما با بیان تجربیات و انتقال آن‌ها در مقیاسی بزرگ به تکرار مکررات دامن می‌زنیم و اگر هم دامن نزنیم، از طرفی تنفس‌گاه تخیل و از دیگر سو ظرفیت عقلانیت حداکثری را از خود دریغ کرده‌ایم. شرح نزیسته‌ها و توقف روی از یادرفته‌ها اما، مجالی به ما می‌دهد برای خروج از قالب‌های اجباری و قدم‌زدن در مسیر رویاهایی که اگرچه نیستند یا نبوده‌اند، اما قابل‌تصور، قابل‌تخیل و قابل‌دسترسی هستند.

نشانی وقایع اتفاقیه



مشهد، میدان آزادی، پردیس دانشگاه فردوسی، سازمان مرکزی جهاددانشگاهی خراسان رضوی،

ساختمان معاونت فرهنگی، دفتر سازمان دانشجویان جهاددانشگاهی

تلفن: ۰۵۱۳۱۹۹۷۳۳۳

کد پستی: ۹۱۷۷۹۴۹۳۶۷

وبسایت: sdjdm.ir

پست الکترونیک: vaghayemag.sdjdm@gmail.com

اینستاگرام: vaghayemag



به صاحب امتیازی | سازمان دانشجویان جهاد دانشگاهی خراسان رضوی

مشاور فرهنگی | دکتر کمال الدین ناصری

مدیر مسئول | مهدی عارفیان

سردبیر و مدیر رویداد | مهدی عارفیان

دبیر تحریریه | سعیده ملک زاده

نمونه خوان | مهدی نعیمیان راد؛ شکبیا صاحب

مدیر هنری پروژه | شهرام دلدار

طراح یونیفرم | فاطمه فرهنگمند

صفحه آرا و طراح نشان ها | مریم مقدم

طراح جلد | نادیا نادری

گروه رسانه | مریم مقدم؛ فرزانه آگاه

مدیر مالی | زهرا عطاریپور

وقایع اتفاقیه در ویرایش و اصلاح یادداشت ها آزاد است.
در این نشریه از فونت های دیباج و دوران استفاده شده است.

[illegible]

روزی که سید محمد حسینی وزیر تعلیم و تربیت در کربلا به ملاقات آیت الله العظمی بروجردی رسید، آیت الله العظمی بروجردی به او گفت: «ما در کربلا هیچ کاره نداریم، ما در کربلا هیچ کاری نداریم، ما در کربلا هیچ کاری نداریم...»



تعقیب دنباله دار | سردبیر

با هر انتخاب، حکم مرگ هزاران مسیر و فرصت دیگر را امضا می‌کنیم.

۹

هنوز فرصتی برای زیستن | رویا پیدالهی

«اما من در ژرفای وجود خود، خوب می‌دانم که می‌توانم و خواهم توانست چیز دیگری باشم و می‌خواهم همان‌گونه دیده شوم، نه به شکلِ این چهره‌ی دروغین و ناکامِ اکنون، که به صورتِ آن‌چه در آینده خواهم بود»

۱۸

بالی برای پرواز یا وصله‌ای برای سقوط | سپهر قنبری

ترس از جاماندن طوری به جان‌شان افتاده که حتی ژن‌هایشان را هم دست‌کاری کرده تا نسل‌به‌نسل تاب بخورد و بتازاند.

۲۴

نامه‌ها رسیدند؛ نامه‌رسان جا ماند | سپیده نفیسی

زندگی توقف کوتاهی است بین راه‌های نرفته به مقصدی ناشناخته و راه‌های تمام‌شده‌ای که به هیچ مقصد درستی نمی‌رسند.

۲۸

درد جاماندن از کندوی کلاس | سعیده ملک‌زاده

چطور می‌توانستم حتی لحظه‌ای لبخند بزنم در آن جو سنگین؟ هر نشانه‌ای از خوش‌حال بودنم نمکی بود بر زخم بقیه.

۳۴

جشن جاماندگان | علی فدوی اسلام

دائم در ذهن ۵۰ساله‌ی خودم دنیا روی سرم خراب می‌شد که من کم‌اهمیت‌ترین عضو این جمع هستم و نبودنم هیچکس را تکان نخواهد داد.

۳۸

ویروس دلهره‌آور جاماندن | مرضیه حقی

چند سالی است که خوروی جاماندن به جانم افتاده؛ چند سالی است که حس می‌کنم زمانم کوتاه است و فرصت چندان ندارم.

۴۲

پیش از آنکه من برسم | مژده مقیسه

معبود قدسی بی آن که از پسی آن احترام و رابطه‌ی چندساله، دستی برایم تکان داده یا چشمکی زده باشد، راهش را کشیده بود و دست در دست فرشته‌ی کوچک خوشبختی، خیابان خیابان از من دور شده بود.

۴۶

سفر به قلمروی نابلدی | فائزه صاحب

آن سایه نامرئی که در گوشم تکرار می‌کرد «تو هیچ نمی‌دانی»، تبدیل شد به زمزمه‌ای از امید و کنجکاو.

۵۰

جیب‌های پر از ترس | محسن اکبری

هر روز احساس می‌کردم که از فردا اوضاع بهتر می‌شود، چون نمی‌توانستم وضعیتی بدتر را تصور کنم.

۵۴

نمی‌دانیم جای کیست، صندلی همیشه خالی کنارمان! | مهدی داورپناه

در مواجهه با لشکر آدم‌های خوشحال و ظاهراً بدون مشکل، زندگی خودمان را می‌اندازیم روی ترازو، اما هر کاری می‌کنیم زندگی همسایه یا همکار یا رونالدوی توی اینستاگرام، سنگینی می‌کند.

۵۸

درخواست اعاده‌ی دادرسی | نرگس نجفی مقدم

چطور یک برگه‌ی آچار می‌تواند آن قدر مهم بشود که تیک خوردن دوردیف از جدول رویش کاری کند که هویت یک نفر پیش خودش از بین برود.

۶۲

استراحت ممنوع! | یگانه آزاد

انگار تکتک ذرات اضطراب مهندسین مایکروسافت در تکتک صفرویک‌های برنامه‌هایشان لانه کرده باشند و با هر بار استفاده به کاربر منتقل شوند.

۶۶

آسمان یک ابر | یگانه لعل جنگی

پوست کنار ناخن‌های تمام انگشتانم را زخم کردم تا بیشتر از این‌ها غرورم را له نکنم و گریه نکنم ولی از درون، شیون و زاری تمام چیزی بود که درگیرش بودم.

۷۰

به تماشای جهان در همنشینی با آقای خرگوش! | الهام یوسفی

گفت با همه این دویدها باز هم احساس رضایت ندارد، باز هم فکر می‌کند از بقیه عقب است!

۷۴

حرف نگاری

۸۵-۹۱

هیچ جا وطن آدم نمی شود | سعیده ملک زاده

گاهی ترس از آن است که وطن آدم او را فراموش کند، گاهی نگرانی از دوستان و خانواده جا بمانی، گاهی هم این هراس است که در سرزمین تازه هیچ وقت به پای دیگران نرسی یا پیشروی جهان از گام های تو جلوتر بیفتد.

۸۴

نور نگاری

۹۲-۹۹

من یک طرف، آن ها یک طرف | الیاس بهرامی

همه آن زحماتی که برای آن کشیده بودم، همه آن زمانی که برایش گذاشته بودم، همه آن فداکاریهایی که برایش کرده بودم و شاید از همه مهمتر همه دردهایی که برای ماندن در آن کشیده بودم، آیا با انصراف بیمعنا نمیشد؟

۹۶

روز نگاری

۱۰۵-۱۱۱

هجرت از خویشتنی تصنعی یا بازگشتن به جهانی حقیقی | نگار موقرمقدم

به نشانهی اعتراض در را پشت سرم کوبیده ام و اتاقی پر از همه را درجا در سرم ساکت کرده ام.

۱۰۴

اقتصاد توجه | فاطمه آذری

آن ها در سکوت و انزوا توانستند عمیق فکر کنند و چیزی جدید بیافرینند. برخلاف ما که این روزها بیشتر از هر زمان دیگر کم کم به نیمه کاره بودن عادت کرده ایم.

۱۰۸





راه‌نگاری

داستان مسیر است! جستاری برآمده از تجربه‌ی
زیسته‌ی دوماه‌ی سردبیر در قبال سوژه‌ی
محوری و آن‌چه در هر شماره به وقوع پیوسته
یا به هر دلیلی به سرانجام نرسیده است.



تعقیب دنباله دار

سخن سردبیر



با هر انتخاب، حکم مرگ هزاران مسیر و فرصت دیگر را امضا می‌کنیم.



دبیرستانی که بودم در آزمون ورودی یک مدرسه‌ی خیلی خاص شرکت کردم. مدیرعامل چند استارت‌آپ موفق و مشاور چندین شرکت بزرگ مدرسه‌ی تابستانه‌ای برای تربیت دانش‌آموزان در مسیر کارآفرینی طراحی کرده بود و من هم برای شرکت در آزمون ورودی‌اش دعوت شده بودم. نتیجه‌ی آن آزمون را هیچ‌وقت دریافت نکردم و حتی نمی‌دانم به مرحله‌ی اجرایی رسید یا نه چون هیچ ردی از آن در اینترنت پیدا نمی‌کنم. اما سوال آخر آن آزمون را هیچ‌وقت فراموش نمی‌کنم و در هر برهه‌ای از زندگی‌ام ناخودآگاه جلوی چشمانم را می‌گیرد. آقای کارآفرین از ما خواسته بود زندگی‌مان را در سه عبارت خلاصه کنیم. سوال خیلی سختی بود و هنوز هم پاسخگویی به آن برایم مشکل است؛ گاهی نمی‌توانم بین ده‌ها چیزی که در سرم می‌چرخد مهم‌ترین‌هایشان را انتخاب کنم و گاهی هم به سختی هر سه مورد به ذهنم می‌رسد. اما چیزی که همیشه بین گزینه‌هایم هست و هرچقدر هم نادیده بگیرمیش از سرمای استخوان‌سوزش امانی ندارم؛ ترس از جاماندن است.



نمی‌دانم دقیقا کی و کجا این ترس به جانم افتاد؛ اما سرمایش را حتی هنگام ورق‌زدن قدیمی‌ترین خاطراتم هم حس می‌کنم. شاید زمانی شروع شد که پس از چهار سال هم‌میزی‌بودن و برخلاف اصرار خانواده‌هایمان من و دوستم امید در دو کلاس پنجم متفاوت افتادیم. شاید هم در راهنمایی شروع شد. آن سال‌ها خانه‌ی من خیلی نزدیک مدرسه بود و صمیمی‌ترین دوستانم مسیر طولانی‌ای را با دوچرخه می‌رفتند تا به خانه‌هایشان برسند و هرروز خاطرات دیوانه‌بازی‌های دیروزشان را برای من تعریف می‌کردند.



آغازش هر جا که بود، وارد دبیرستان که شدم جاماندن بزرگ‌ترین ترس من بعد از ارتفاع‌ها بود. مدرسه‌ای که برای آزمون ورودی‌اش جنگیده بودم را دوست نداشتم چون

بهترین دوستانم قبول نشده بودند و همه باهم مدرسه‌ی دیگری می‌رفتند. لحظه‌های پایانی کلاس‌های دانشگاه را دوست نداشتم چون همه‌ی گروه‌مان هم‌اتاقی بودند و من دانشجوی بومی. پاره‌وقت کار کردن را دوست نداشتم چون همیشه اتفاقات مهم صبر می‌کردند تا من از دفتر بروم.



چند سالی است که این زخم قدیمی را با بی‌توجهی و کلیشه‌هایی مانند در لحظه زندگی کردن پوشانده‌ام و به امید ترمیمش هستم. فکر می‌کردم گذر زمان توان درمانش را دارد. اما ترس از جاماندن را کابوس‌های دوران پیشاتاریخ در ما نهادینه کرد. زمانی که جاماندن از قبیله به معنی مرگ حتمی بود و حتی فکرش هم نیاکان ما را به لرزه می‌انداخت. هیچ انسانی نیست که جاماندن از دیگران اذیتش نکند، اگر باشد به گفته‌ی ارسطو «یا حیوانی است یا خدا».



جاماندن چیزی نیست که از آن بگذریم. زندگی‌هایمان را از همه سو دربرگرفته است و فراری از آن نیست. اگر کمی به ازدست‌رفته‌ها فکر کنیم، ذهن جست‌وجوگرمان در هر گوشه‌ای چیزی برای افسوس خوردن پیدا خواهد کرد. هرگامی که در زندگی برمی‌داریم، در سایه‌ی هزارانی هستیم که پیش از ما آن مسیر را رفته‌اند و آرزوهایمان را زیسته‌اند. **با هر انتخاب، حکم مرگ هزاران مسیر و فرصت دیگر را امضا می‌کنیم.** هرچقدر هم بدویم، همیشه خودمان را پشت جمعیت خواهیم دید. خیلی راحت می‌توان سال‌های عمر را در رقابتی گذراند که چیزی جز اندوه باقی نمی‌گذارد، رقابتی برای اول بودن و جلوتر زدن.



شماره‌ی ۱۲۴ وقایع اتفاقیه داستان آدم‌هایی است که با پذیرش این حقیقت سرد دست‌وپنجه نرم می‌کند. آدم‌هایی که ایستاده روی زمین، پرواز و اوج گرفتن اطرافیان‌شان را دیده‌اند. آدم‌هایی که آرامش و جوانی‌شان را پای رسیدن به دستاوردهایشان گذاشتند و امروز از خود می‌پرسند: «آیا ارزشش را داشت؟» تعقیب دنباله‌دار نگاهی می‌اندازد به همراه تلخ و همیشگی ما انسان‌ها؛ ترس از جاماندن. ■





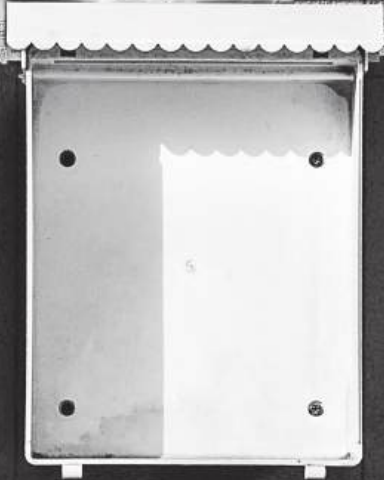
ADFE



ADFE



ADFE



L03



ADFE

L04



ADFE

M10

M10



11



M1



ADFE

07



08



زیست‌نگاری

مفاهیم یا آن‌چنان‌اند که هستند یا آن‌چنان‌اند
که ما می‌فهمیم و معنای‌شان می‌کنیم.
زیست‌نگاری روایت تجربه‌ی زیسته هر
نویسنده است در پیوستگی با مفاهیم محوری
هر شماره و چرخیدن در ابعاد مختلف آن مفهوم
و توصیف به هم پیوسته و هدفمند کرده‌ها،
دیده‌ها، شنیده‌ها و چشیده‌هایش.



71



72



73



74



75



76



79



80



81



82



83



84



هنوز فرصتی برای زیستن

رویا یداللهی

دکترای زبان و ادبیات فارسی ۱۸



بالی برای پرواز یا وصله‌ای برای سقوط

سپهر قنبری

کارشناسی رشته آموزش ابتدایی ۲۴



نامه‌ها رسیدند؛ نامه‌رسان جاماند

سپیده نفیسی

دانشجوی کارشناسی زبان و ادبیات فرانسه ۲۸



درد جاماندن از کندوی کلاس

سعیده ملک‌زاده

دانشجوی کارشناسی ارشد علوم و مهندسی محیط زیست ۳۴



جشن جاماندگان

علی فدوی اسلام

دانشجوی داروسازی ۳۸



ویروس دلهره‌آور جاماندن

مرضیه حقی

دانش‌آموخته کارشناسی ارشد زبان و ادبیات فارسی ۴۲



پیش از آنکه من برسم

مژده مقیسه

۴۶ دانشجوی کارشناسی ارشد جامعه شناسی



سفر به قلمروی نابلدی

فائزه صاحب

۵۰ کارشناسی زبان و ادبیات فرانسه



جیب‌های پر از ترس

محسن اکبری

۵۴ کارشناسی ارشد روانشناسی



نمی‌دانیم جای کیست، صندلی همیشه خالی کنارمان!

مهدی داوریناه

۵۸ کارشناسی مرمت و حفاظت از بناهای تاریخی



درخواست اعاده‌ی دادرسی

نرگس نجفی مقدم

۶۲ دانشجوی کارشناسی فقه و مبانی حقوق



استراحت ممنوع!

یگانه آزاد

۶۶ کارشناسی مهندسی مکانیک



آسمان یک ابر

یکانه لعل جنگی

کارشناسی زبان و ادبیات فرانسه ۷۰



به تماشای جهان در همنشینی با آقای خرگوش!

الهام یوسفی

کتاب فروش و نویسنده آزاد ۷۴





هنوز، فرصتی برای زیستن

رویا یداله‌ی | دکترای زبان و ادبیات فارسی



«اما من در ژرفای وجود خود، خوب می‌دانم که می‌توانم و خواهم توانست چیز دیگری باشم و می‌خواهم همان‌گونه دیده شوم، نه به شکلِ این چهره‌ی دروغین و ناکام اکنون، که به صورتِ آن‌چه در آینده خواهم بود»



وقتی شش سالم بود، روزی ترانه‌های کوچک بیداری را شنیدم و از شوق، شروع کردم به دویدن دور خانه. منِ شش ساله می‌گفت: «روزی من هم مثل آدمِ توی این نوار خواهم خواند».

هشت سالم بود. توی آفتاب می‌نشستم و چشم‌هایم را ریز می‌کردم. آن وقت، آن دره‌های کوچک را می‌دیدم و این آغاز شگفتی بود. این همه چیزهای نادیدنی توی هوا بودند که فقط وقتی چشم‌هایم را به اندازه‌ی خاصی ریز می‌کردی، آن‌ها را می‌دید. من هشت ساله با خودش می‌گفت: «وقتی دانش‌مند شدم، می‌فهمم این‌ها چه‌اند».



وقتی دبیرستان می‌رفتم و ژان کریستف می‌خواندم، منِ نوجوان و پرشورم به خودش می‌گفت: «روزی من هم خواهم نوشت. من هم پشت میز تحریری

زندگی‌ام را خواهم گذرانند و روی آن چراغی خواهد بود و کاغذهای سفید و خودنویسی، و آن‌همه حرف که دارم، که خواهم داشت، در جلدِ سختِ رمان‌های هزارصفحه‌ای و بیش‌تر، به جهانِ آدم‌هایی که نمی‌شناسم، راه خواهد یافت، همان‌طور که امروز ژان کریستف می‌خوانم و او را از هر دوستی، به خود نزدیک‌تر می‌یابم».



منِ من همین‌طور که بزرگ‌تر می‌شد، کم‌کم رقص، نقاشی، دوختن، بافتن، دویدن، معلمی، سخن‌رانی و خیلی چیزهای دیگر را ذره‌ذره پیدا می‌کرد. همه را می‌آزمود و می‌آموخت و تجربه می‌کرد و همیشه جایی در آینده بود که من در آن، به قله‌ی این تجربه‌ها می‌رسید و به خودش می‌گفت: «آفرین! تو انجامش دادی!». فقط هنوز به آن جا، به آن آینده نرسیده بودم.



گاهی این روزها به خودم می‌آیم و می‌بینم انگار دارم در دنیایی زندگی می‌کنم که از همه چیز زیاد هست. دَنیل پینک در کتاب دهنِ کاملِ نو، ویژگی دوران ما را فراوانی می‌داند. کتاب او ظاهراً درباره‌ی تجارت و تولید و اقتصاد است، اما همه‌مان خوب می‌دانیم این فراوانی فقط در تنوع و تکرار کالاها نیست یا شاید بشود گفت همه چیز امروز کالا است، از وسایل زندگی و خدمات تا تفریح و فرهنگ و هنر. برای تجربه کردنش کافیست وارد هر کدام از فضاها و شبکه‌های مجازی شویم یا چرخی در شهر بزنیم. اگر عاشق نوشتن باشیم، بلافاصله با مجموعه بزرگی از نمونه‌های نوشتاری نبوغ بشری محاصره خواهیم شد. عاشق موسیقی هستیم؟ آن‌قدر موسیقی خوب در ژانرهای متفاوت در جهان هست که از خودمان خواهیم پرسید: «پس من چه‌کاره‌ام در این دنیا؟» جایی به نظرمان می‌رسد که نشود این را گفت؟



وقتی در تهران، دانشجوی کارشناسی ارشد بودم، خوابگاه و دانشگاه فقط پنج دقیقه با هم فاصله داشتند. کار روی پایان‌نامه که شروع شد، از صبح تا غروب در کتاب‌خانه‌ی دانشگاه بودم و بعد، توی محله خرید می‌کردم یا قدمی می‌زدم و شب برمی‌گشتم به خوابگاه و باز فردا همین بود. تقریباً یک ماهی این‌طور زندگی می‌کردم - و البته ناراحت هم نبودم و وقت‌گذرانی در کتاب‌خانه با کتاب‌ها و نوشتن و فکر کردن واقعاً برایم جذاب بود - تا این‌که یک روز یکی از بچه‌های دانشگاه گفت بزرگی از فامیل‌هایشان مرده و خانواده‌اش دارند کتاب‌هایش را می‌فروشند و پیشنهاد کرد که برویم کتاب‌ها را ببینیم.



آن روز بعد از مدت‌ها از محله‌مان خارج شدیم و خیلی عجیب بود! چه‌همه آدم آن بیرون بودند! بی‌اختیار گفتم: «آه! چه‌همه آدم! پس برای چی زندگی می‌کنیم وقتی این‌همه آدم هست؟» بچه‌ها این سؤال احمقانه‌ام را شوخی برداشت کردند و خندیدند، اما امروز فکر می‌کنم سؤال آن‌قدرها هم احمقانه نبوده است، چون این روزها ممکن است برای هرکسی مشابه همین سؤال در زمینه‌های گوناگون پیش بیاید: با این‌همه نویسنده، خواننده، شاعر، دانش‌مند، تاجر، ورزش‌کار و... که توی این دنیا هست و من هنوز انگشت کوچک خیلی‌هایشان هم نیستم، کار من و رویای من چه ارزشی دارد؟



این احساس درست در تضاد با آن حس کشف پتانسیل و آن شوقی است که آدم با دیدن نمونه‌های برتر هر زمینه‌ای از فرهنگ در خودش حس می‌کند، حس این‌که «وای! من این را می‌خواهم! من هم می‌توانم؛ می‌خواهم این شکلی باشم؛ می‌خواهم حتی از او هم بهتر باشم».



خیلی‌ها فکر می‌کنند چنین حسی فقط مختص نوجوان‌هاست، این بیم و امید و آن وضعیت آغازگاهی را با بزرگسالی در تناقض می‌دانند، اما جهان امروز در هم‌سطح کردن لایه‌های زمین‌شناختی و زمان‌شناختی وجود بشر چنان قدرتی داشته است که انسان امروز می‌داند میل به آغاز و بیم از آن، در تمام دوره‌ی زندگی یک آدم هست و اگر در گذشته، کم‌تر اثری از آن آشکار می‌شده، فقط به خاطر نومییدی بشر پیشین از امکان‌های زندگی و در نتیجه‌ی آن فرهنگی بوده است که بر اساس این نومییدی شکل گرفته بوده و آن بیم و امید را خفه می‌کرده است.



کلمنتین بووه این نگاه را این‌طور صورت‌بندی می‌کند: «اما من در ژرفای وجود خود، خوب می‌دانم که می‌توانم و خواهم توانست چیز دیگری باشم و می‌خواهم همان‌گونه دیده شوم، نه به شکلی این چهره‌ی دروغین و ناکام اکنون، که به صورت آن‌چه در آینده خواهم بود».



حالا به لطف آن دید گسترده‌ای که تکنیک و اطلاعات به ما داده، جهان را بیش از همیشه می‌بینیم و می‌شناسیم و من بدون این‌که دانش‌مند بزرگی شوم، می‌توانم با یک جست‌وجوی ساده بفهمم آن ذرات کوچک که وقتی چشم‌هایم را ریز می‌کردم، پدیدار می‌شدند، چیستند، اما این دیگر دانش من نیست، زیرا آن را زندگی نکرده‌ام، آن را تولید نکرده‌ام، بخشی از مسیر تولید آن نبوده‌ام یا لااقل در شوق و وجد فهم آن سهم نبوده‌ام. برای من، این آگاهی فقط یک داده‌ی ماشینی خشک و خام است. امروز پیش از گیر افتادن در جذبه‌ی شوق و وجد، انگار باید این سؤال را از خودم پرسیده باشم: «آن چیز دیگری که می‌خواهم باشم، آن صورت کمال‌یافته، عاقبت چه‌طور ساخته خواهد شد؟ آیا هرگز به لحظه‌ای خواهم رسید که کنار بایستم و بگویم: «آفرین! تو انجامش دادی»؟»



در نسلی قدیم‌تر استادان رشته‌ی ما گاهی با چهره‌هایی مواجه می‌شویم سرشار از نبوغ و شناختی عمیق و غریب در حوزه‌ی تخصصی خودشان. یکی از این چهره‌ها مرحوم دکتر خسرو فرشیدورد است، استاد برجسته‌ی زبان فارسی. من و دوستانم سه سال تمام، در یک کارگروه تخصصی، کتاب دستور مفصل امروز او را می‌خواندیم و تحلیل و نقد می‌کردیم و بارها از دقت، خلاقیت، جزئی‌نگری و در یک کلام، نبوغ او به وجد می‌آمدیم، اما همیشه حسرتی نیز در کنار این وجد بود. شیوه‌ی بازاریابی کتاب‌های او، مقدمه‌های آزاردهنده و کسل‌کننده‌ی او بر کتاب‌هایش و خطاهایی که در کارش می‌دیدیم، طوری بود که مثلاً با ویرایش یا توصیه‌ی فنی قابل رفع بود، اما به شهادت دانشجویان و نزدیکانش و البته آن‌طور که از نوشته‌های خود دکتر فرشیدورد استنباط می‌شود، تمام هم و غم او مصروف زبان فارسی بوده است و بس! این چیزها برایش مطرح نبوده‌اند. تصویری که با خواندن کتاب‌های آقای فرشیدورد به ذهن متبادر می‌شود، چهره‌ی نابغه‌ای تک‌بعدی است که گویی هرچه داشته، در قالب پژوهش‌های زبان‌شناختی متجلی شده، آن هم در انزوا و بی تأثیر و تأثر از دیگران در قالب هم‌کاری و نقدهای متقابل. همین و بس!



من دستور زبان درس می‌دهم و راستش بهترین دستور زبانی که فعلاً می‌شناسم، همان دستور مفصل امروز است، اما نمی‌توانم هیچ کدام از کتاب‌های آقای فرشیدورد را به دانشجویانم معرفی کنم. مشکلاتی مثل حجم زیاد، مقدمه‌های بد، اشتباهات و امثال این‌ها مرا مجبور می‌کند با جزوه و تدریس شفاهی و ارجاع‌های پاره‌پاره به کتاب او درس بدهم. فکر نمی‌کنم فرشیدورد معلم خوبی بوده باشد، اما به گمانم می‌توانست از معلم‌های خوب برای بالا بردن کیفیت آموزشی کتاب‌هایش کمک بگیرد یا آموزش ببیند و شاید اگر کمی دنیای وسیع‌تری داشت، کتاب‌های بسیار جذاب‌تری می‌نوشت، اما برای او انگار دنیا محیطی بسته و متمرکز بوده است و جز زبان فارسی، چراغ دیگری به او چشمک نمی‌زده است!



نمی‌دانم با چیزهایی که تا الان گفته‌ام، متوجه آن دوقطبی وجودی شده‌اید یا نه. انگار وجود ما در وضعیتی دوگانه قرار دارد^۱ و این وضعیت است که ما و رفتارها و فهممان را شکل می‌دهد: اگر جهانمان را محدود و مقید نگاه داریم، جادوی تمرکز و تأکید سبب می‌شود بخش‌های بیشتری از وجود ما «در پیوند با» موضوع و مسئله‌ای که خودمان را وقف آن کرده‌ایم، وارد عمل شوند و تجربه‌ی عمیق در ما شکل بگیرد، اما خطر چنین وضعیتی در این است که هیچ یک از ساحت‌های وجود بشر مستقل و جدا از هم نیستند و جهان‌نگری تک‌بعدی محکوم به خطاهای گاه جبران‌ناپذیر است، زیرا ناچار از تقلیل‌گرایی و فروکاستن واقعیت است.



در مقابل، میدان دادن به خواست‌های گوناگون و کنج‌کاوی‌ها و میل بی‌پایان خودمان، وقتی در برابر وسوسه‌ها و فرصت‌های بی‌شماری هستیم که امروزه در برابر ماست، زندگی را تازه و خواستنی می‌کند. هر روز می‌توانی بلند شوی و بگویی: «این را ببین! چه زیباست! می‌خواهمش!» و شروع کنی، اما شروع کردن صرف ارزش نمی‌آفریند. در رقابت با بی‌شمار انسان و نیز هوش مصنوعی، در برابر چشمِ دیگریِ بزرگِ جامعه که به سختی تو را قضاوت خواهد کرد، ادامه دادن و ماندن و عمق و تلاش خستگی‌ناپذیر است که تفاوت و ارزش می‌سازد و خطرِ سطحی ماندن و هرگز عمق را زندگی نکردن بیش از همیشه ما را تهدید می‌کند.



۱- و این «قرار دارد» تعریف این وضعیت را تحریف می‌کند، زیرا کدام وجود است که در این دنیا به راستی، قرار داشته باشد؟

این دوگانه‌ای سهمگین است، اما شاید همان قدر که ویران‌گر به نظر می‌آید، سازنده هم باشد. در این وضعیت، آن‌چه خطرناک به نظر می‌آید، این است که گویی همیشه از خودت جا مانده‌ای: «نه! صبر کن! الان نگاهم نکن. هنوز آماده نیستم» و اگر مرگ نباشد، این گفتار همواره زندگی ما را راه خواهد برد، زیرا جز به دروغ و فریب نمی‌توان به کمال امید داشت.



من به لغتِ هنوز در جمله‌ی «هنوز آماده نیستم» فکر می‌کنم. شاید راه‌هایی از این حس جاماندگی، در فهمِ همین هنوز و پذیرش و زیستن آن باشد. هنوز به من می‌گوید: «مانده تا آنی بشوی که می‌باید یا می‌توان شد» و این به من تواضع می‌دهد و شوق عمیق‌تر شدن، اما اگر یادم بماند که تمامِ زندگی من در هنوز خواهد گذشت، درهای بیش‌تری را خواهم گشود و خواهم گذاشت این ترس از ناتمامی، ترس و تردید، کنج‌کاوی و میل را در من بکشد.



از خود جا ماندن در شکل مثبتش یعنی فهمِ ضرورتِ زندگی در هنوز و استفاده از اضطراب ناشی از این وضعیت برای رشد و تجربه‌ی عمیق‌تر و متنوع‌تر، اما در شکل منفی یعنی مدفون شدن در آوار آن اضطراب و خفه کردن شوق و نیروی زندگی.



و ما چه می‌کنیم؟ ما همواره از خود جا می‌مانیم (اگر فکر کنیم جا نمانده‌ایم، بیش از همه جا مانده‌ایم!) و سؤالِ همیشگی که باید از خود بپرسیم، این نیست که «چه کنم از خودم جا نمانم؟»؛ سؤالِ بهتر این است: «چه‌طور به شیوه‌ای شایسته‌ی زندگی خویش از خودم جا بمانم؟» و آن وقت می‌توانیم خطاب به دنیا این‌طور بگوییم: «نگاهم کن. من آماده نیستم، اما قرار نبوده هرگز آماده یا تمام باشم. به خودم فرصت عمیق شدن و فهمیدن و زیستن می‌دهم. مرا ببین. من زیبا هستم و این زیبایی هرگز ثابت و یک‌شکل نیست، چون من در هنوز زندگی می‌کنم و هنوز را می‌پذیرم». ■





بالی برای پرواز یا وصله‌ای برای سقوط

سپهر قنبری | کارشناسی رشته آموزش ابتدایی



جاماندگی تنها یک واژه نیست؛ یک حالت است، یک محرک. چیزی که از راکد ماندن بیزار است و آدم را به جلو هل می‌دهد. آن هم بی‌توجه به اینکه توی مسیر باشد یا لبه‌ی پرتگاه!



وقتی نوشتن را تازه شروع کرده بودم طرحی به سرم زد. سلیم دیوانه همین که از فارابی^۱ مرخص می‌شود می‌رود توی نخ کار کردن و حتی له‌لورده شدن زیر دست مراد و دارودسته‌اش. استقامتش که درست مثل دونده‌های مارا تن شده بود را نمی‌شکند و باعث نمی‌شود که کولبری کردن شبانه‌اش را ندوزد به جمع کردن پیاله چای‌های ناشتایی توی قهوه‌خانه.



جایی خواندم که ارسطو در مقوله‌ای با نام «انسان به مثابه‌ی حیوان اجتماعی» تأکید داشت که انسان اگر از جامعه جا بماند، ناقص است.

سلیم قصه‌ی ما هم ترسش این بود که اگر با بقیه همراه نشود و کار نکند، مریضی دوباره عین غل و زنجیر می‌پیچد دور دست‌هایش و می‌اندازدش روی تخت تیمارستان. در داستان، خودش لو می‌دهد که وقتی بین خواب و بیداری بوده، شنیده که دو نفر لابه‌لای حرف‌هایشان گفته‌اند که اگر «این‌ها» سرشان گرم کاروبار باشد، دیگر گذرشان به «این‌جاها» نمی‌افتد. آخرش هم همین شنیده‌های جسته‌گریخته کارش را می‌سازند.



واقعیت این است که تاریخ پر است از سلیم‌هایی که ترس از جاماندن طوری به جان‌شان افتاده که حتی ژن‌هایشان را هم دست‌کاری کرده تا نسل به نسل تاب بخورد و بتازاند. از همان بادبان‌هایی که کشیده می‌شدند تا همین بادی‌هایی که پف‌شان می‌کنند. از نیزه و شمشیرهایی که برای کشتن تیز می‌شدند تا ساک و چمدان‌هایی که برای رفتن بسته می‌شوند، از همان عهد عتیق، تا همین دوران مدرن. خلاصه همگی را همین ترس از جاماندن است که وادار می‌کند تا توقف نکنند؛ تا دست بجنبانند، تا برسند.



قایق بادی اگر برای شما یادآور دریا و اقیانوس باشد، من را پرت می‌کند به سمت خانه‌ی روستایی پدربزرگ در ارتفاع هزار و خورده‌ای متری از سطح دریا. آن‌هم دم‌دم‌های پاییز. یعنی درست وقتی که باد می‌وزد تا تتمه‌ی خرمن‌های کاه، در ناوخرمان^۲ جا نمانند. جایی که بی‌خبری چند روزی پدربزرگ از بچه‌هایش، هوره^۳ شده بود و طوری در خانه پیچیده که تنها صدای زنگ گوشی بود که می‌توانست قطعش کند. خاله در چند کلمه خیال همه را راحت کرد: «سلام. الان رسیدیم یونان! نگران ما نباشید. همه‌مان خوب و سلامتیم.» آسودگی‌ای که در صدایش بود خبر از این می‌داد که رسیدن به ساحل یونان برایش نوید این بوده که دیگر جا نمانده است. همیشه از خودم می‌پرسم که چرا رسیدن به یونان، همیشه خیال ما ایرانی‌ها را از اینکه جا نمانده‌ایم راحت می‌کند؟ چرا همیشه برای اینکه ثابت کنیم رستم عجب اعجوبه‌ای بوده، اساطیر روم و اسکندریه را در قواره‌اش نمی‌بینیم و او را آن اوایل با هرکول و این چند صباح با کریتوس مقایسه می‌کنیم؟



پس اینکه زور می‌زنم تا قصه‌ی سلیم دیوانه را که یلخی‌طور توی کله‌ام افتاده ربط بدهم به ارسطو و یونان و فلسفه، عملی ناخودآگاه است. یعنی به صورت کاملاً

۲- محل قرار دادن خرمن‌ها در روستا به زبان گردی
۳- نوعی آواز باستانی گردی که بیشتر به هنگام غم و غصه خوانده می‌شود

ندانسته و غیرارادی، طرح نصفه نیمه‌ام را گرفته‌ام جلوی اندیشه‌های معلم اول تا به نوعی ثابت کنم که کدام مان بهتر و سلیس‌تر بیانش کرده‌ایم. عملی که ریشه نه در کودکی خودم، بلکه پدرم و قبل‌تر، پدربزرگم و همین‌طوری پشت‌به‌پشت در کودکی نیاکانم دارد.



سال‌ها بعد چند نفری که می‌شناختم‌شان، از راه بلاروس هوای فرنگ کردند. اما در مسیر دوسه‌بار به دلیل نابلد بودن گم و چندباری از شدت تنبلی دستگیر و چندباری هم از شدت گرسنگی بیهوش شدند. بعضی موقع‌ها فکر می‌کنم اگر در آن مسیر، یونانی هم وجود داشت شاید فرصتی بود تا افتخار ماراتن را هم از چنگشان در بیاوریم و روی لکه‌ی ننگ دیرینه‌مان «ها» کنیم.



جاماندگی، از میدان نبرد ماراتن گرفته تا آن قهوه‌خانه‌ی پاتوق کولبرها سایه‌به‌سایه دنبال‌مان می‌آید. از افسانه‌های رستم و هرکول خودش را کش می‌دهد تا در پیغام خاله از ساحل یونان هم همراه‌مان باشد و آخرش هم یا بالی می‌شود برای پرواز یا وصله‌ای پاگیر، روی لبه‌ی پرتگاه. درست مثل قایقی که گاهی بادبان‌ش اوج می‌گیرد و گاهی لاشه‌ی پف کرده‌ای می‌شود، شناور بر پهنه‌ی دریا. ■



زندگی توقف کوتاهی است بین راه‌های نرفته به مقصدی ناشناخته و
راه‌های تمام‌شده‌ای که به هیچ مقصد درستی نمی‌رسند.



نامه‌ها رسیدند، نامه‌رسان جا ماند

سپیده نفیسی | دانشجوی کارشناسی زبان و ادبیات فرانسه



شب پنجم جنگ، وقتی از تمام جهان جامانده بودم، پرنده‌ای در دلم لانه کرد. جنگ تمام شد، اما آن پرنده در دلم جا ماند. از همان روز اول جنگ قلبم چهل تکه شد. من به اندازه‌ی سی‌ونه نفر و یک من نگران بودم. ما چهل نفر هستیم؛ قبیله‌ای مجازی که از بلاگ‌ها به تلگرام کوچ کردیم؛ سی‌وهفت نفر از سراسر ایران و سه نفر که مهاجرت کرده بودند. از هم می‌پرسیدیم: «از فلانی خبر داری؟ حالش خوب است؟ شهرشان امن است؟» و واقعا نمی‌دانستیم که دوست عزیزمان هنوز واقعا خوب است یا نه. خوب بودن هم معنایش را از دست داده بود. «خوبی؟ و خوبم.» معنای «زنده‌ای؟ و زنده‌ام.» داشتند. احوال‌پرسی‌های روزمره‌مان از جهان جا مانده بودند؛ به جنگ رسیده بودند و ما خوب نبودیم، اما زنده بودیم.



صبح روز پنجم نیمی از پس‌اندازم را انتقال دادم به یک حساب بانکی دیگر، تا اگر اتفاقی افتاد همه‌ی سرمایه‌ی اندکم یک جا بر باد نرود. پیامک برداشت از حساب آمد، اما واریز به حساب مقصد نه. بانک کاملا از دسترس خارج شد. و من ماندم و حساب خالی از پول و مبلغی که واقعا بر باد رفت و در هوا معلق ماند. چند روزی نگاهم به عددها میخ شده بود، خیال می‌کردم زل‌زدن می‌تواند آن‌ها را برگرداند. زندگی‌ام برگشته بود به دوران کودکی، در جیب‌هایم پول نقد داشتم اما دلهره‌ی جنگ نمی‌گذاشت از نوستالژی‌بازی لذت ببرم.



طی آن دوازده روز ساعت‌های طولانی زل می‌زدم به آخرین بازدید دوستانم تا آنلاین شوند و خبری از حالشان بدهند. تا ظهر روز پنجم همه خوب بودند؛ اما هرچه روز به سمت غروب می‌رفت، اعضای قبیله کم‌حرف می‌شدند و با تاریکی شب، سکوت آن گروه چهل نفره خبر از قطع شدن کامل اینترنت داشت. من استثنا بودم؛ اینترنت همراهم ملی شد اما اتصالم به اینترنت بین‌الملل با وای‌فای قطع نشد. هیچ‌وقت هم نفهمیدم چطور این اتفاق افتاد و چرا من

جا مانده بودم. از جایی به بعد من مانده بودم و سه دوست مهاجرم. فضای مجازی تبدیل شد به شهر مرده‌ها؛ و من زنده‌ای بودم وسط این شهر مرده و ساکت؛ شهری که تا چند ساعت پیش در رگ‌هایش هیاهو جریان داشت، حالا خفته بود. قدم‌زدن در چنین شهری آن هم وسط جنگ تجربه‌ای‌ست شبیه به قدم‌زدن در قبرستان، با این تفاوت که به جای تاریخ فوت، ساعت آخرین بازدید ثبت شده است.



از غم مشترک قطع‌شدن اینترنت جا مانده بودم و در شادیِ اتصال به اینترنت بین‌الملل تنها بودم. شعبه‌ی دوم قبیله را در برنامه‌ای ایرانی افتتاح کرده بودیم اما هیچ‌جا خانه‌ی خود آدم نمی‌شود. با این حال خوشحال بودم که حداقل از دوستانم خبر دارم. سکوت و خلوتی گروه تلگرام آزارم می‌داد. هرچه می‌نوشتیم، کسی نبود بخواند. تا این که یکی از دوستان مهاجرم آمد و پرسید: «کسی هست؟» بله، من هنوز بودم. نسترن گفت از نامزدش بی‌خبر است و قرار شد زنگ بزنم. حالش را بپرسم. از آن لحظه به بعد، تبدیل شدم به یک کبوتر نامه‌رسان؛ از مشهد رفتم به اصفهان و بعد خبر را به تورین در ایتالیا رساندم. وقتی بهروز آن طرف خط با لهجه‌ی اصفهانی گفت حالش خوب است و حال نسترن را از من می‌پرسید، به این فکر کردم که فرصت نشد نسترن را قبل از مهاجرتش ببینم و بهروز را هم تازه‌حال ندیده‌ام، اما حالا پل کوتاهی هستم برای رساندن خبر حالشان به همدیگر.



بعد از اولین تجربه‌ی نامه‌رسانی، رفتم سراغ کمک‌کردن به غریبه‌ها. مهاجرها دنبال کسی می‌گشتند که ایران باشد و خبری از عزیزانشان برساند. به سه چهار نفری پیام دادم و قرار شد با پدر و مادرشان صحبت کنم. اسم‌هایشان را دقیق به یاد دارم: غزل و فرنوش و نازنین. شماره‌ها را به نام دخترها ذخیره می‌کردم و به آن‌ها توضیح می‌دادم که مجبورم پیام کوتاهی بنویسم. بهتر بود تماس بگیرم یا پیام محترمانه و طولانی‌ای بنویسم و توضیح بدهم که کی هستم و چطور خبر را به فرزندانم می‌رسانم، اما شارژ اعتباری کم داشتم و دسترسی به پول هم نداشتم. می‌ترسیدم اعتبارم تمام شود و بعضی‌ها بی‌خبر بمانند. من بودم و ته‌مانده‌ی اعتبارم و پیام‌هایی که به سختی به مقصد می‌رسیدند.



به پدر فرنوش و مادر غزل پیام داده بودم و در حال نوشتن پیام برای مادر نازنین بودم که صدای منظم پدافند به پنجره‌ی اتاقم نزدیک شد. دویدم و در

راهرو ایستادم. صدای پدافند ادامه داشت و ناگهان صدایی بلندتر، خانه زیر پاهایم لرزید. لرزشش شبیه لرزه‌های زلزله نبود؛ تلخی جنگ جای دیگری از قلب را هم می‌لرزاند.



تازه‌ای است. پیام را کامل کردم و برای مادر نازنین فرستادم. چند دقیقه بعد مادرش تماس گرفت؛ صدای نگرانی پشت خط بود و من هم هنوز از ترس می‌لرزیدم، اما صدایم را صاف کردم و کمی صحبت کردیم. به نازنین پیام دادم و گفتم که حال مادرش خوب است و خانه‌شان در تهران امن است. گیرنده و فرستنده از حال هم باخبر بودند اما کسی نگران نامه‌رسان نبود. من بین نامه‌ها تیری شده بودم. «تیری شدن» حالت جانوری است که پیش‌تر شاهد تیراندازی بوده و از شکارچی می‌ترسد. من شکارچی را ندیده بودم، فقط صدای تیر را شنیده بودم.



به گمانم آن شب بیشتر از بقیه جا ماندم. مارینا تسوتایوا در جایی نوشته است: «او عقب مانده، نه از مسافران دیگر، بلکه از آن مسافری که خودش می‌توانست باشد.» من آن شب کبوتری بودم که از همه‌ی جنگل‌ها جا مانده و در لانه‌ی خودش هم آرام نیست. جنگ حفره‌های عمیقی در جانم می‌گذاشت که از آن‌ها اضطراب و ترس می‌جوشید؛ برای زندگی‌ام و برای نامه‌ها و تمام فرستنده‌ها و گیرنده‌ها نگران بودم. انگار من تنها نقطه‌ی اتصال آدم‌ها به همدیگر بودم و بیشتر از وضعیت زندگی خودم، نگران قطع شدن این اتصال بودم. شب‌های بعدی هم مجبور به همین حال ادامه داشتم.



پری‌ناز از آخرین کسانی بود که تهران را ترک کرد. روزی که به ساری رسید، من همچنان

صداها خاموش شدند. بوی انفجار و دود از پنجره‌ها وارد شد. در ثانیه‌های سکوت پس از انفجار دریافتم که زندگی توقف کوتاهی است بین راه‌های نرفته به مقصدی ناشناخته و راه‌های تمام‌شده‌ای که به هیچ مقصد درستی نمی‌رسند. پس از این کشف کوتاه، جهان به همه‌می همیشگی‌اش بازگشت. من اما سست مثل کروی ذوب‌شده نشسته بودم وسط راهرو و تکیه داده بودم به دیوار و نامه‌های مجازی در دست‌های وحشت‌زده‌ام مچاله شده بودند. بعد از کرونا که روزهای نوجوانی‌ام را غارت کرده بود، حالا جنگ داشت خفه‌ام می‌کرد اما اگر اتفاقی برای من می‌افتاد همه‌ی نامه‌ها با من دفن می‌شدند. من با کلمه‌های نگرانی که آدم‌ها از این سر دنیا برای آن سر دنیا می‌فرستادند در یک گور می‌خوابیدم. اولین باری بود که سایه‌ی جنگ مستقیم بر زندگی‌ام می‌افتاد. حق داشتم وحشت کنم اما فرستنده‌ها می‌خواستند نامه به گیرنده برسد و من هم مسئولیتش را پذیرفته بودم.



کمی طول کشید تا توانم را بازیافتم و به اتاقم برگشتم. ممکن بود دوباره صدایی بشنوم و مرگ هر لحظه سر برسد؛ مرگ زخم غریبی نیست، اما مرگ در جنگ زخم

نامه‌رسان بودم. خبر سالم رسیدنش را برای نگین که هیچ‌وقت ندیدمش و حتی نمی‌دانم در کانادا زندگی می‌کند یا آمریکا، بردم. چند سفر داخلی هم داشتم. یکی از آن‌ها رشت بود. من رشت نرفته‌ام، این شهر زیبا برای من خاطره‌انگیز نیست جز خاطره‌ی شبی که شهرک صنعتی سفیدرود را هدف گرفته بودند. آن شب دو نفر از ما رشت بودند. تا صبح بالای رشت چرخیدم و نگران هدیه و گیلا بودم. هرچقدر به هدیه زنگ زدیم، جواب نداد. خواب بود و با صدای انفجار از خواب پرید. هدیه بی‌خبر مانده بود. مسافت‌های طولانی را با موفقیت پشت سر گذاشته بودم اما به رشت نرسیدم. گیرنده خواب مانده بود و نامه‌ام دیر رسید. بازفرستادن نامه بعد از انفجار دیگر سودی ندارد. از گیلا هم خبری نداشتم، تا این‌که جرقه‌ای در سرم روشن شد! من قبل از جنگ، برای گیلا نامه فرستاده بودم و آدرسش را داشتم. مقصد دقیق را می‌دانستم؛ روی نقشه‌ی رشت دنبال خیابان معلم و فاصله‌اش با شهرک صنعتی گشتم. این بار واقعا مقصد را می‌شناختم و مسافت را در نقشه طی می‌کردم، همان لحظه‌ها بود که گیلا پیام داد و مطمئن شدم جایش امن است.



یک سفر رفت و برگشتی از چین به تهران و قزوین هم داشتم. پیام می‌دادم به هستی که قزوین است و حالش را می‌رساندم به عرفان در چین و دوباره برمی‌گشتم ایران. طی این رفت و آمدها، چند ساعتی از هستی بی‌خبر ماندم، دلم شور می‌زد. از صمیمی‌ترین دوستم خبری نداشتم و از آن سر دنیا، عرفان هم نگران‌ش بود. من نیز مثل گیرنده منتظر بودم، انتظار کمتری می‌کشیدم ولی این من بودم که حال همه را درک می‌کردم؛ چون من جا مانده بودم. نه آن سر دنیا بودم به جای گیرنده و نه این سر دنیا کنار فرستنده؛ جای دیگری بودم، احساس لنگه کفشی جامانده در بیابان را داشتم، این که می‌توانستم خبر را برسانم غنیمت بود ولی در حقیقت من از لنگه‌ی دیگرم جا مانده بودم. از آن مسافری که خودم می‌توانستم باشم جا مانده بودم. چه خون دل‌ها می‌خوریم و زنده می‌مانیم.



جنگ که تمام شد، اعضای قبیله به گروه برگشتند. ویزای بهروز آمد و الان ایتالیا است، کنار نسترن. ارتباطم با غزل و فرنوش و نازنین قطع شد. فهمیدم نگین در آمریکا زندگی می‌کند. عرفان چند هفته‌ای آمد تهران و هستی و مادرش را دید. همه‌ی فرستنده‌ها به گیرنده‌ها رسیدند. دیگر احتیاجی به کبوتر نامه‌رسان نبود، اما آن کبوتر نامه‌رسان در قلبم جا مانده است. پیش از این هرگز ندیده بودم کبوتری در لانه‌ی خود بال‌بال بزند و همچنان نامه‌ها را به مقاصد ناشناخته

برساند. او حالا با هر صدای بلند دوباره تیری می‌شود و نامه‌های نانوشته را جا می‌گذارد میان دلهره‌های آینده‌ام.



ما می‌توانستیم قبیله‌ی دیگری باشیم؛ پرندگانی آزاد در جنگلی آرام. اما نیستیم و از جهان جامانده‌ایم. من یاد گرفتم وقتی از زندگی خودم هم جا مانده‌ام، باید نامه‌ها را به مقصد برسانم. باید میان این جا ماندن‌ها همچنان راه‌های نرفته را پیش بگیرم و به سمت مقصدهای ناشناخته و نادرست زندگی پرواز کنم. چرا که امید دارم کبوتر جامانده در دلم، در توقف‌های کوتاه زندگی، روزی به مقصد ناشناخته‌ی خویش برسد. شاید این‌طوری بتوانم به مسافری که خودم می‌توانستم باشم کمی نزدیک‌تر شوم. ■





درد جا ماندن از کندوی کلاس

سعیده ملک زاده | دانشجوی کارشناسی ارشد علوم و مهندسی محیط زیست



چطور می توانستم حتی لحظه ای لبخند بزنم در آن جو سنگین؟ هر نشانه ای از خوشحال بودنم نمکی بود بر زخم بقیه.



خانم زمانی قبل از همه نمره من را اعلام کرد: «سعیده ۱۸٫۵ شدی». لبخند زدم اما او عصبانی به نظر می رسید. گمان کردم از من ناامید شده است. برگه را گرفتم، سرم را پایین انداختم و به سمت صندلی ام برگشتم. ناگهان با صدای بلندی گفت: «بقیه خراب کردین. بیشترتون زیر ده شدین!» می دانستیم امتحان مهمی است اما نه تا این حد. داشتیم برای یک آزمون تستی سراسری آماده می شدیم. فقط پانزده دانش آموز بودیم و دو مراقب داشتیم. احتمالاً روی صحبت فریادهایش من نبودم؛ اما اصلاً از این موضوع خوشحال نبودم. چطور می توانستم حتی لحظه ای لبخند بزنم در آن جو سنگین؟ هر نشانه ای از خوشحال بودنم نمکی بود بر زخم بقیه. با خودم می گفتم کاش من هم مثل

بقیه خراب کرده بودم تا این قدر معذب نباشم. انگار برای تیم تک نفره خودم گل زده بودم و مهم نبود چقدر توسط مربی (خانم زمانی) تشویق شوم یا عمیقاً به خودم افتخار کنم، نمی توانستم با شادی بدوم و هم تیمی هایم با هیجان غیرقابل کنترلی زیر دست و پاهایشان لهن کنند.



زنگ بعدش ورزش داشتیم. معمولاً با خانم زمانی والیبال بازی می کردیم. اما آن روز همه را تنبیه کرد که تمام آن زنگ را در کلاس بمانند تا تک تک سوالات امتحان را دوباره حل کنند. بعد هم احتمالاً برای آخرین بار من را توی سر همه کوباند و گفت: «سعیده تو برو تو حیاط. تو هیچ نیازی به مرور این سوالات نداری.» و آنقدر با نگاهی منتظر ماند تا بالاخره کلاس را ترک کنم. عملاً من را از کلاس بیرون کرد. حسی که در آن لحظه داشتم بیشتر شبیه تنبیه بود تا تشویق.



در حیاط می چرخیدم و هرازگاهی از پنجره داخل کلاس را سرک می کشیدم. زنگ ریاضی ای بود مثل تمام زنگ های دیگر. توپ بسکتبال را برداشتم تا اوضاع را کمی به زنگ ورزش شبیه کنم. یک بار از آن ده بیست باری که توپ را به سمت سبد انداختم، توپ کمانه کرد و انگشت اشاره دست راستم، اولین چیزی بود که با آن برخورد کرد. انگشتم مویه کرده بود و درد می کشیدم اما هیچ کس نبود که این را به او بگویم. بالاخره خانم مهربان آبدارچی را دیدم و دستم را که باد کرده بود به او نشان دادم. با دو چوب بستنی و کمی چسب کاغذی انگشتم را بست تا تکان نخورد. حالا دیگر دلیل منطقی تری برای بیرون بودن از کلاس درس داشتم و به این فکر می کردم که آن چهارده دوستم سر کلاس تنبیهی ریاضی، نه انگشتشان ورم کرده و نه برای آزمون پیش رو، چالش فعال سازی دست مخالفشان را دارند.



سال ها بعد در دوران کارشناسی، سر کلاس بوم شناسی تکامل و رفتار بود که فهمیدم انسان های اولیه هم مثل من تاب و توان طرد شدن از جمع قبیله را نداشتند. در عصر شکارگر و گردآورنده یعنی حدود ۹۵٪ تاریخ بشر، انسان به عنوان یک گونه ی زیستی، تنها سلاح بقایش، زندگی جمعی بود و تنهایی مساوی بود با نابودی. البته آن ها مثل من درگیر آزمون های کلاس ششم ابتدایی شان نبودند و هیچ وقت توسط توپ بسکتبال مصدوم نمی شدند، اما ممکن بود دور از قبیله از گرسنگی بمیرند یا نگذارند موجود دیگری از گرسنگی بمیرد.



در بخش‌هایی از آفریقا، پرنده‌ای کوچک به نام Honeyguide وجود دارد که صدای خاصش انسان‌ها را به دنبال خود می‌کشد. انسان‌ها با کمک صدای این پرنده کندوی زنبورهای عسل در دل درخت یا صخره را پیدا کرده و عسل را برمی‌دارند. بعد از رفتنشان، پرنده باقی‌مانده‌ی موم و لاروها را که انسان‌ها معمولاً استفاده نمی‌کنند، می‌خورد. اگر فردی از قبیله در این همکاری شرکت نکند، مثلاً صدای پرنده را شناسد یا همراه گروه شکار عسل نباشد، از منبع مهمی جا می‌ماند. جاماندن از عسل که منبع انرژی حیاتی است، یعنی ضعف و احتمال مرگ. به همین دلیل است که فشار انتخاب طبیعی مغزمان را طوری سیم‌کشی کرد که طردشدن اجتماعی را دردناک‌تر از هر چیز دیگری حس کنیم. امروز دیگر خطر گرگ و سرما تهدیدمان نمی‌کند، اما همان سیستم عصبی قدیمی هنوز در ما فعال است.



پژوهش‌های عصب‌شناسی هم این موضوع را تأیید می‌کنند: نواحی مغز که هنگام تجربه‌ی طرد اجتماعی فعال می‌شوند؛ دقیقاً همان بخش‌هایی هستند که در درد فیزیکی فعال‌اند. در واقع. **مغز ما طرد اجتماعی همچون نادیده‌گرفتن یک پیام تلگرامی را همان‌طور حس می‌کند که زخم جسمی مثل بریدگی دست با چاقورا.** ترس از عقب‌افتادن نه یک وسواس سطحی، بلکه ریشه در ساختار عصبی ما دارد. به همین خاطر است که وقتی به افراد داروی پاراستامول که نوعی مسکن درد فیزیکی است داده می‌شود، گزارش کردند که احساس نادیده‌گرفته‌شدن یا طردشدن اجتماعی‌شان هم کاهش یافته است.



در جامعه مدرن امروزی جاماندن از اخبار و کتاب و فیلم‌ها، یک موقعیت شغلی مناسب یا تخفیف

فلان فروشگاه، تهدیدی برای جایگاه اجتماعی‌مان و معادل همان جاماندن از قبیله و عسل است. هیچ‌کس نمی‌خواهد مثل جویی در سریال‌فرندز که دوستانش درباره‌ی مفاهیمی حرف می‌زنند که او نمی‌فهمد، برخی کدهای زبانی و فرهنگی را بلد نباشند و از شوخی‌ها و گفت‌وگوها جا بمانند. حتی جویی هم با تمام اعتمادبه‌نفسی که داشت، در یکی از قسمت‌ها^۱ با تمام پولی که دارد یک دایرة‌المعارف می‌خرد تا به خیال خود اطلاعات عمومی‌اش را تقویت کند و از قافله عقب نماند. ترس اصلی او نه از فقر یا شکست، بلکه از تحقیر و طردشدن اجتماعی بود. ما هم مثل او این اضطراب اجتماعی را داریم که نکند در چشم دیگران کم‌ارزش جلوه کنیم و هیچ ارزش افزوده‌ای برای قبیله‌مان نداشته باشیم! فرهنگ سرمایه‌داری و رسانه‌های اجتماعی نیز مدام این اضطراب را تشدید و هر لحظه یادآوری می‌کنند که دیگران از ما جلوترند.



نتایج آزمون آن سال را پاک فراموش کرده‌ام اما آن زنگ ورزش کذایی که من را نسبت به بسکتبال و ریاضی متنفر کرد را نه. آن روز بخش یکسانی از مغز من هم درد طردشدن را مخابره می‌کرد و هم درد انگشت بادرده‌ام را. جالب اینجاست که موفقیت هم کسب کرده بودم، اما تلخی جداافتادن از قبیله کلاس ریاضی به شیرینی نمره‌های خوبم می‌چربید.



در سال‌های گذشته در جمع‌های زیادی بارها همان حس را تجربه کرده‌ام؛ مثل زمانی که در گروه سرود مدرسه بودم اما روز اهدای جوایز اسم من میان اعضای گروه سرود برتر اعلام نشد. دوست‌هایم حواسشان بود و من را با خود روی سن بردند اما جایزه‌ام با همه‌شان فرق داشت. یا وقتی که فهمیدم جمعی دوستانه که در آن حضور دارم، گروه مشترکی در تلگرام دارند که در آن عضو نیستم. گاهی موفقیت یا شکست فرقی ندارد؛ مهم نیست تنها کسی باشم که نمره ریاضی‌اش از همه بهتر شده یا بدترین نمره کلاس را گرفته، مهم احساس کنار گذاشته‌شدن و جاماندن است. هیچ‌چیز در دنیا به اندازه‌ی جاماندن از جمع دردناک نیست و من این را نه در جنگل‌های آفریقا در پی عسل، که در حیاط دبستان فهمیدم. ■

جشن جاماندگان

علی فدوی اسلام | دانشجوی داروسازی



دائماً در ذهن ۵ ساله‌ی خودم دنیا روی سرم خراب می‌شد که من کم‌اهمیت‌ترین عضو این جمع هستم و نبودنم هیچکس را تکان ندهد داد.

می چرخم و می چرخم و می چرخم و می چرخم. پاها و دستانم به شیوه‌ی ماهرانه‌ای بدون آن که کورتکس مغز را چنان خودآگاه درگیر کنند، انواع و اقسام حرکات موزون را به نمایش می‌گذارند. چهره‌ی دوستانم را در تک‌فریم‌هایی مابین چرخش‌ها، اطرافم می‌بینم. برعکس تمام بدنم، ذهنم کاملاً متمرکز، فقط به یک چیز فکر می‌کند: سعید داماد شد. همان پسر ساکت و گوشه‌گیر ترم اول، اکنون صید تور عشق شده و رویای زندگی شیرین همراه یار، برایش در دروازه‌ی محقق‌شدن قرار دارد. تقریباً همه‌مان هستیم. همه‌ی همان جمع بی‌مصرف‌های ترم یک با اندکی تغییر. دهه‌ی ۲۰ زندگی عجیب دورانی است. مثل این است که بازی جهان‌بازی را تازه نصب و بازی را آغاز کرده باشی. تا اول آن، همه کم‌وبیش مسیر یکسانی برای نصب رفته‌اند. همه در شهر خودشان مدارسی رفته و همگی با عبور از سد کنکور وارد دانشگاه شده‌اند.



اما بعد از نصب و آغاز بازی تقریباً هیچ انتخابی در هیچ نقطه‌ای بین هیچ دو نفری مشترک نیست. هرکسی مسیر خود را رفته و محال است بتوانی حتی هفته‌ی بعد شخصی را پیش‌بینی کنی. ۲۰ و خورده‌ای ساله هستی که یکی برای خود شرکت دارد، یکی دلال است، یکی ازدواج کرده و منتظر فرزند دوم است، یکی تاکنون رابطه‌ای تجربه نکرده، یکی هم یک دانشجوی ساده است. حین همین افکار علیرضا دستم را گرفته و از غرق‌شدن نجاتم می‌دهد. می‌کشد به گوشه‌ای از سن که با چند نفر دیگر از دوستانمان به رقص ادامه دهیم و طولی نمی‌کشد که پایم سر خورده و پرت می‌شوم داخل این افکار. ۵ یا ۶ ساله بودم؛ در سنی که صمیمی‌ترین دوستان هر شخص فرزندان فامیل هستند. مناسبتی بهانه‌ی جمع‌شدن خانواده بود و ما هم در جاده بودیم. همیشه نگرانی داشتیم که دیر نرسیم و من فرصتی را برای در کنار پسرعموها بودن از دست ندهم. همیشه هم دیر می‌رسیدیم. موقعی می‌رسیدیم که همگی رفته بودند جایی جمع شده بودند و ما تازه در خانه‌ی یکی از عمه‌هایم باید وسایل را می‌گذاشتیم و چایی و غذایی می‌خوردیم و منتظر می‌ماندیم تا بقیه بیایند. همیشه فکر می‌کردم که جامانده‌ی این خاطره‌سازی و تفریحات منم. دائم در ذهن ۵ ساله‌ی خودم دنیا روی سرم خراب می‌شد که من کم‌اهمیت‌ترین عضو این جمع هستم و نبودنم هیچ‌کس را تکان نخواهد داد. جدی سوالم این است؛ چرا هیچ‌وقت زود راه نمی‌افتادیم؟



موزیک تمام شد و دی جی آهنگ بعدی را پخش کرد. آهنگی که از همان اوایل جمع بی مصرف‌ها پایه ثابت دورهمی‌هایمان بود. پرتاب شدم داخل ترم دوم. همان دورانی که درگیر عشق داغ خامی بودم که دیگران به آن عشق اول می‌گویند. خاطرم هست که همین لحظات را آن‌زمان طور دیگری تصور می‌کردم. در تصوراتم دست عشقی در دستم بود که آن را همسر خطاب می‌کردم و قرار بود بعد از این مراسم، خسته و کوفته پناه ببریم به خانه‌ی نقلی خودمان. فردایش با بدن درد از خواب بیدار شویم و صبحانه‌ای صرف کرده و هرکدام سر کار برویم و ناهار را وعده‌ی دیدار مجدد روزمره‌مان می‌دانستیم. ناهار تا شامگاهی که هر شبش تفاوت آنچنانی‌ای نداشت و فردایش نوار تکراری. آن موقع‌ها تصور می‌کردم که این سال‌ها که برسد من هم به زندگی روزمره‌ای خواهم رسید که عشق دارد، کار دارد، سقف دارد، تفریح و دوستان و کمی حاشیه هم دارد. اما من باید امشب تنها به خانه می‌رفتم و تنها خوابیده و صبح فردایش و فرداهایش تنها از خواب بیدار شوم و چایی و صبحانه‌ای درست کرده و در حالی از خانه بیرون بروم که کسی در خانه منتظرم نیست.



یک چرخش دیگر و من این‌بار داشتم به همه‌ی بچه‌ها یکجا فکر می‌کردم. هجوم بی‌رحمانه و ناجوانمردانه‌ی افکارم. فلانی داروخانه زده. فلانی با بنزش آمده. فلانی سربازی را تمام کرده. فلانی هفته‌ی بعد داماد می‌شد. فلانی ویزایش آمده. همین‌طور الی آخر. به هرکدام که فکر می‌کردم به گونه‌ی معجزه‌واری چهره‌شان همان لحظه ظاهر می‌شد. من همچنان دارم می‌چرخم و

می چرخم و می چرخم و این جشن، عزای من شده. محکومم به شرکت در عزای خویشتن. همه پدال گاز را تا انتها فشرده و من مانده‌ام و مدرک نگرفته و زندگی ناقص و سربازی پیش‌رو. هیچ چیز دیگر باب میل من نیست. تنفر از چشمانم بیرون می‌زند. دیگر بی‌مصرف‌ها برای من حس خوبی ندارد. چون در نقطه‌ی شروع نیستیم. دیگر همه چیزمان برابر نیست. الان همه چیزمان فرق می‌کند. الان من داخل خانه‌ی عمه منتظرم تا بچه‌های فامیل برگردند. الان من کودک ۵ ساله‌ی جامانده از بقیه هستم. همه چیز فرق کرده، جز این حس جاماندگی. ■

ویروس دلهره‌آورِ جاماندن: رقابت بر سر هیچ

مرضیه حقی | دانش‌آموخته کارشناسی ارشد زبان و ادبیات فارسی



چند سالی است که خوروی جاماندن به جانم افتاده؛ چند سالی است که حس می‌کنم زمانم کوتاه است و فرصت چندانی ندارم.



نور زردرنگ گوشی همراه را دوست نداشتم. برای اینکه به چشمانم فشار نیاید برایم روی حالت مطالعه تنظیم کرده بودند. چند سالی است که خوره‌ی جاماندن به جانم افتاده؛ چند سالی است که حس می‌کنم زمانم کوتاه است و فرصت چندانی ندارم. از وقتی این حس به سراغم آمده، نگاهم به خیلی چیزها عوض شده، می‌دانستم نمی‌توانم تمام کتاب‌های مورد علاقه‌ام را بخورم و بخوانم. تصمیم گرفتم عضو طاقچه و فیدیبو شوم، کتاب‌های دوست داشتنی‌ام را با گوشی می‌خواندم. ترسم کم‌تر شده بود.



در میانه‌های کتاب قلعه مالویل بودم. داستان آخرالزمانی که پس از انفجاری سهمگین تنها چند شخصیت داستان از بین تمام مردم شهرشان باقی مانده بودند و با سختی‌های فراوان موقعیت خود را در قلعه تثبیت کرده بودند. دوباره این ترس برگشت؛ اگر روزی چنین اتفاقی بیفتد چه خواهد شد؟ این ترس تنها ماندن ترسی غریب است. اما با زوریای یونانی کمی حالم بهتر شد. توانستم در ذهنم همراه با پیرمرد ۶۰ ساله‌ی زنده‌دل داستان، به رنج‌های زندگی لبخند بزنم و روی خوش دنیا را نیز ببینم. منبع شورانگیز زندگی را به درونم گره بزنم و به آرامش برسم. کنفوسیوس می‌گوید: «بسیار کسان خوشبختی را در مراحل بالاتر از آدمی می‌جویند؛ گروهی دیگر در مراتبی پایین‌تر از انسان. ولی باید دانست که خوشبختی هر کس را به قامتش دوخته‌اند». ولی هنوز آن روح سرگردان، در گوشه‌ای از ذهنم بالا و پایین می‌پرید.



امسال تصمیم دارم یکی از جلسات درسی نگارش را به همین موضوع اختصاص دهم. دختران دانش‌آموزم دو سالی زمان دارند تا خود را آماده کنند تا در مسابقه‌ای که کنکورشان می‌نامند، به رتبه‌ای عالی دست پیدا کنند. مدام بغل دستی‌شان را می‌پایند که مبادا از آن‌ها پیش بیفتد. بارها در کلاس در این مورد صحبت می‌کنیم. ترس و نگرانی تمام لحظات بچه‌ها را در بر گرفته، البته که اغلب پدر و مادرها نقش مهمی در این ترساندن ایفا می‌کنند که شاید ریشه در همان جاماندگی دوران جوانی‌شان دارد. خودشان را با والدین بچه‌های دیگر مقایسه می‌کنند، بچه‌هایشان را نیز هم. انگار همه‌مان مبتلاییم به این ویروس دلهره‌آور.



روح سرگردانی که در ذهنم به هر سوراخ سُنْبِه‌ای سر می‌زد دوباره آمده و جلویم نشسته و برایم خط‌ونشان می‌کشد؛ اگر یکهو ببینی دوستان هم‌سنت یک زبان دوم یاد گرفته‌اند و توهنوز با ادبیات همان یک زبان درگیری چه؟ اگر در جمعی هرکس از هنرهای دستی‌اش نمونه‌ای بیاورد تو چیزی داری که ارائه کنی؟ اگر هر کدام از همکارانت، مدارکشان، موقعیت‌های دست‌یافته‌شان و آورده‌های باارزششان را به معرض تماشا بگذارند تو چه حسی خواهی داشت؟ چند تا اگر دیگر هم می‌خواست بگویند که توی حرفش پریدم و نگذاشتم ادامه دهد. قبول دارم که گاهی حق با او بود.



چند سال قبل پس از اتفاقی که در مدرسه افتاد، بچه‌ها اصطلاحاتی به کار بردند که من معنی‌شان را نمی‌فهمیدم، دوباره آمد و با تشر گفت: «نسل شما همه چیزش با این نسل فرق می‌کند. از نوع آداب معاشرت تا حرف‌زدن تا دغدغه‌ها تا پایبندی‌اش به خیلی چیزها. اگر زودتر نجنبی از قافله‌شان عقب خواهی ماند!» یک دفعه ترسی غریب به ترس‌هایم اضافه شد. اگر بنا بود حرفم را به این نسل بفهمانم باید زبان بدن و رفتار و گفتارشان را یاد می‌گرفتم. خیلی سخت بود؛ تفاوت دیدگاه‌ها و تفاوت دنیاها و تفاوت زبان‌ها.



قصه جایی پیچیده‌تر می‌شد که می‌دیدم سرعت تغییر بسیار زیاد است. سعی کردم از قبل گارد نداشته باشم. موسیقی‌شان را گوش دادم. حقیقتش برای من که لایلی کودکی‌ام نوای دوتار خراسانی بود و آواز استادان موسیقی سنتی روح و جانم را جلا می‌داد، شنیدن رپ‌های تند و اغلب بی‌محتوا بسیار زجرآور بود. دنیایشان سریع و خشن بود. باید سرعتم را چند برابر می‌کردم اگر نه از تغییراتشان جا می‌ماندم.



شاید پدر و مادر شاگردانم هم همین حس را دارند که مبدا در این دنیایی که همه چیزش به سرعت در حال تغییر و تحول است فرزندانشان جا بمانند. آن‌ها را از کودکی به کلاس زبان و موسیقی می‌فرستند و وادارشان می‌کنند حتماً در یک رشته ورزشی مهارت کسب کنند. اما تابستان

کودکی و نوجوانی ما چگونه گذشت؟ همه شبیه هم بودیم؛ نه رقابتی و نه نگرانی‌ای. تابستان کودکان و نوجوانان امروزی چگونه می‌گذرد؟



هرچند گمانم ما خود نیز گرفتار همین ترس و وا همه شده‌ایم. نمی‌دانیم از کی آمده و ماندگار شده؟ می‌ترسیم در زمستان عمر این ابیات امیری فیروزکوهی وصف حالمان باشد:



همراهان رفتند و من از کاروان جا مانده‌ام
وای من کز کاروان رفته بر جا مانده‌ام
هر دم از سرگشتگی چون گرد می‌پیچم به خویش
همراهان رفتند و من تنها به صحرا مانده‌ام...





پیش از آن که من برسم

مژده مقیسه | دانشجوی کارشناسی ارشد جامعه‌شناسی



معبود قدسی بی‌آن که از پس آن احترام و رابطه‌ی چندساله، دستی برایم تکان داده یا چشمکی زده باشد، راهش را کشیده بود و دست در دست فرشته‌ی کوچک خوشبختی، خیابان خیابان از من دور شده بود.



از همان روزی که احتمالاً چهار یا پنج ساله بودم و از مامان پرسیدم: «چرا ما ماکسیما نمی‌خریم» و او توضیح داد که برای خریدنش باید خانه‌مان را با تمام وسایلش بفروشیم، فهمیدم که ماکسیما برای من چیزی فراتر از یک ماشین است. در آن سال‌ها و حتی وقتی بزرگ‌تر شدم، به جز زیر پای آدم‌پولدارهای توی فیلم‌ها و روی پل خانه‌ها در محله‌هایی که از خانه‌ی ما خیلی دورتر بودند، در هیچ جای دیگری ماکسیما ندیدم. ماکسیما در فاصله‌ی مطمئنی از سبک زندگی‌ام قرار گرفته بود و آزاری نمی‌رساند؛ مثل زمین که در فاصله‌ی مطمئنی از احتمال سوزانده شدن توسط خورشید قرار گرفته است. من دورادور در همه‌ی آن سال‌ها با احترام خاصی او را ستایش می‌کردم که بزرگ و کشیده بود، به اندازه‌ی سوارکردن قدبلندترین آدمی که می‌شناختم جا داشت، همیشه تمیز و براق بود و هرگز ممکن نبود پرنده‌ی ریقویی به خودش اجازه بدهد روی

بدن درخشان او، خرابکاری کند. من او را از دور ستایش می‌کردم و او در کسوت یک معبود قدسی، فاصله‌اش را از هرگونه احتمال دستیابی من، حفظ می‌کرد.



من و ماکسیما با هم رابطه‌ی حساب‌شده‌ی بی‌خط‌وخشی داشتیم تا روزی که سروکله‌ی او پیدا شد. او دخترپچه‌ای هم‌سن خودم بود که تصمیم گرفته بود در کلاس زبان انگلیسی شرکت کند و به جز همین یک مورد، در هیچ بخش دیگری از زندگی‌مان، هیچ نقطه‌ی مشترکی با هم نداشتیم. او موهای بلند فرفری و چکمه‌های سفید منگوله‌دار داشت، معنی اسم‌اش فرشته‌ی کوچک خوشبختی بود و مادرش را به جای مامان، پگاه صدا می‌زد. این مسئله هنوز برای من عجیب است که چطور ممکن است اسم مادر یک نفر پگاه باشد. فرشته‌ی کوچک توی کیف نقره‌ای‌اش، بسته‌ی صورتی صابون کاغذی قلبی، ۳۶ ممدارنگی نوک‌تیز و دفتر ۴ خط سیمی حمل می‌کرد و از همه مهم‌تر در علوی از درجات قرار داشت که می‌توانست با ماکسیما به خانه برگردد.



فرشته‌ی کوچک، معادلات زندگی‌ام را به هم زده بود و کاری کرده بود که فاصله‌های امن از بین بروند؛ خورشید داشت به زمین نزدیک می‌شد و حرارتش قلبم را می‌سوزاند. درست در همان لحظه که فرشته‌ی کوچک خوشبختی با دست‌های کوچک کودکانه‌اش، دستگیره‌ی در بزرگ و کشیده‌ی ماکسیمای مشکی براق را کشید و در را باز کرد، من هُرم واقعیت را حس کردم که مثل هوای تنور نانوايي در ظهر داغ تابستان، توی صورتم خورد و حتی وقتی پدرم دنبال آمد و با هم در شب سرد و خشک نیمه‌های پاییز با موتور به خانه برگشتیم، با اینکه باد زیادی به سروکله‌ام خورد حرارتی که توی صورتم فرو رفته بود، فروکش نکرد.



معبود قدسی بی‌آن‌که از پسِ آن احترام و رابطه‌ی چندساله، دستی برایم تکان داده یا چشمکی زده باشد، راهش را کشیده بود و دست در دست فرشته‌ی کوچک خوشبختی، خیابان خیابان از من دور شده بود. همین‌طور که پشت موتور کمر پدرم را سفت گرفته بودم که نیفتم این فکرها را می‌کردم و همین‌طور که حین حرکت باد می‌خورد توی چشم‌هایم و خیس‌شان می‌کرد، به صندلی‌های گرم با روکش چرم قهوه‌ای و صدای آهنگی که برای کسی جز من آماده کرده بود فکر می‌کردم و اشک می‌ریختم.



بعد از آن شب به رابطه‌ی بی‌خط‌وخشی که با ماکسیما داشتم به خاطر خیانتی که کرده بود، پایان دادم و هرچند هنوز از دور زیبایی‌اش را ستایش می‌کردم، گاهی می‌دیدم که پرنده‌ها تفریحی توی صورتش انداخته‌اند. بعدها هزار بار دیگر عاشق هزار معبود قدسی دیگر شدم اما پذیرفتم که همیشه، فرشته‌ی کوچکی هست که دست او را می‌گیرد و پیش از آن که من برسم، با او به خانه برمی‌گردد.



معبودها در طول زمان تغییر هویت می‌دهند و به شکل‌های جدیدی درمی‌آیند؛ معبود قدسی، یک روز، رنگ سبزی‌ست در سایت سنجش دات‌اوآرجی که به جای آن که مقابل ردیف وضعیت در کارنامه‌ی خودم باشد، در استوری فرشته‌های کوچک خوشبختی خودش را نشانم می‌دهد که بدانم پیش از آن که من برسم، کسی تصاحبش کرده. روز دیگر ممکن است شکل معبود قدسی به مدال تغییر کند، یک روز شاید رقمی در قسمت موجودی حساب بانکی باشد، یا حتی آدم خوش‌قیافه‌ای در ردیف آخر کلاس، اما وصف مشترک تمامشان این است که پیش از آن که من برسم، کسی از راه می‌آید و مسیر خانه را دست در دست آن‌ها برمی‌گردد. ■





آن سایه نامرئی که در گوشم تکرار می‌کرد «تو هیچ نمی‌دانی»، تبدیل شد به زمزمه‌ای از امید و کنجکاوی.



گاهی وقت‌ها، در میانه یک روز عادی، مثلاً وقتی مشغول مرتب‌کردن اتاقم هستم، به گوشه‌ای خیره می‌شوم و حس آشنایی سراغم می‌آید. انگار سایه‌ای نامرئی کنارم می‌ایستد و زمزمه می‌کند: «تو که هنوز هیچی نمی‌دونی! چطوری می‌خوای بقیه راه رو طی کنی؟» این سایه، ترس از بی‌تجربگی است؛ نه ترسی مثل فوبیا یا ترس‌های جسمی که بدن را می‌لرزاند، بلکه چیزی عمیق‌تر؛ ترس از این‌که بدون مطمئن‌شدن از تسکین زخم‌های گذشته، راه جدیدی را امتحان کنم. ترسی که می‌گوید اگر قدم بعدی را بدون آمادگی برداری، سقوط می‌کنی. این ترس را خوب می‌شناسم؛ چون سال‌ها در سایه‌اش زندگی کرده‌ام.



اولین بار این ترس در دوران دانشجویی جدی شد. قرار بود در یک رویداد، درباره مکتب‌های ادبی صحبت کنم. آن اتاق سرد و نگاه‌های امیدوار و کنجکاو حاضران که گویی همه چیز را می‌دانند و منتظر کوچک‌ترین لغزش من هستند، هرگز از یادم نمی‌رود. آمادگی‌ام چقدر بود؟ چند کتاب و مقاله خوانده بودم، اما تجربه‌ام؟ رک بگویم، صفر! دست‌هایم عرق کرده بود و هربار که می‌خواستم جواب بدهم، صدایی درونم می‌گفت: «اگر بفهمی تازه‌کاری، همه‌چی تموم میشه.» آن اراده خوب پیش نرفت؛ نه به خاطر کمبود اطلاعاتم، بلکه به‌خاطر همان سکوت‌های طولانی که پر از تردید بود. آن روز حس کردم دنیا مدام دارد به من می‌گوید: «آماده نیستی.»



این ترس آن قدر سمج و یک‌دنده بود که جلوی پیشرفتم را می‌گرفت. جامعه‌پر شده از داستان موفقیت‌های برق‌آسا و ترقی‌های یک‌شبه و کارشناسان جوان همه از دستاوردهایشان حرف می‌زدند و انگار هرگز اشتباه نکرده‌اند. اما واقعیت این است که همه ما از جایی شروع کرده‌ایم که نمی‌دانستیم قدم بعدی

چیست. ترس از بی‌تجربگی مثل یک دیوار نامرئی جلوی خلاقیت را می‌گیرد و دائم می‌گوید: «صبر کن، اول باید همه‌چیز رو بدونی.» اما چه کسی همه‌چیز را می‌داند؟ حتی آن افراد باتجربه‌ای که تحسینشان می‌کنیم، روزی مثل ما بوده‌اند مملو از شک و تردید.



سال‌ها است که این ترس همراهم است؛ حتی حالا که این جستار را می‌نویسم، گوشه‌ای از ذهنم می‌گوید: «خواننده‌ها چه فکری می‌کنن؟ اصلاً این حرف‌ها مفیده؟» اما دیگر نمی‌گذارم این افکار خلاقتم را فلج کند. مدت‌ها طول کشید تا به این درک برسم. بعد از آن تجربه ناموفق، جمله‌ای از لئوناردو داوینچی نظرم را جلب کرد: «اگر مدام از عقب‌ماندن از دیگران بترسی، هرگز خودت را پیدا نمی‌کنی.» دقیقاً همان چیزی که من تجربه می‌کردم: ترسی ناخودآگاه از عقب‌ماندن از همکلاسی‌ها یا دوستانم، در حالی که شاید در زمینه‌های دیگر جلوتر بودم. زمان زیادی را صرف این نگرانی کرده‌ام، در حالی که اگر شروع کرده بودم، خیلی جلوتر از خود الانم بودم.



تنها درک این جمله‌ها کافی نبود، باید اقدام می‌کردم. اولین قدم کوچک من، ثبت‌نام در یک کارگاه آموزشی بود که هیچ پیش‌زمینه‌ای در موردش نداشتم. در آن کارگاه، متوجه شدم که افراد موفق نه تنها از اعتراف به نابلدی خجالت نمی‌کشند، بلکه از آن به عنوان نقطه‌قوت برای یادگیری استفاده می‌کنند. آن‌ها می‌پرسند، اشتباه می‌کنند و دوباره می‌پرسند. آن‌ها می‌دانند که تجربه، محصول جمع‌آوری اشتباهات کوچک و رفع آن‌هاست، نه یک گنجینه که یک‌شبه پیدا شود.



به مرور، آن سایه نامرئی که در گوشم تکرار می‌کرد «تو که هنوز نمی‌دونی»، تبدیل شد به زمزمه‌ای از امید و کنجکاوی که می‌گفت: «خب، حالا چه چیزی می‌خوای یاد بگیری؟» دیگر دغدغه‌ام کامل بودن نبود، همه‌ی فکر و ذکر این شد که هر روز فقط یک قدم جلوتر بروم و هر تجربه ساده را یک تکه از مسیر ببینم. این تغییر نگاه، فشار روانی را از روی دوشم برداشت. فهمیدم که بی‌تجربگی ضعف نیست، فرصتی است برای یادگیری بدون پیش‌فرض‌های غلط و عادت‌های قدیمی.



به نظرم بهترین راه برای غلبه بر این ترس «شروع کردن» است. سراغ پروژه‌ای که همیشه عقب انداخته بودم رفتن، از کسی که می‌داند پرسیدن و حتی اشتباه

کردن. مهم این است که قدم بردارم. دنیا منتظر زخم‌های تازه‌ی حاصل از کارهای ناشیانه است، نه افتخارات بی‌نقص. هنوز چیزهای زیادی نمی‌دانم، هنوز لحظه‌هایی هست که سایه‌ها می‌آیند و در گوشم زمزمه می‌کنند، اما دیگر مرا متوقف نمی‌کنند.



همین که بالاخره دست به قلم شدم و توانستم این نوشته را به پایان برسانم، یعنی یک قدم از سکوت و ترس عبور کرده‌ام؛ یعنی بر ترس چندساله‌ام از نوشتن غلبه کردم و پذیرفتم که بی‌تجربگی بخشی از مسیر است. شاید فرصت‌های زیادی را از دست داده باشم، اما پذیرفتم که حتی اگر هنوز همه چیز در سایه آن ترس سمج باشد و هیچ چیز جز قدم بعدی را نبینم، ترجیح می‌دهم به کارم ادامه دهم و اجازه دهم تجربه‌ها همان قدر که می‌توانند، مسیر را برایم روشن کنند. ■



هر روز احساس می‌کردم که از فردا اوضاع بهتر می‌شود، چون نمی‌توانستم
وضعیتی بدتر را تصور کنم.



جیب‌هایی پر از ترس

محسن اکبری | کارشناسی ارشد روانشناسی



بخش اول؛ نترس، فردا روز بدتری است.
سال ۹۲ بود که کائنات بی‌هوا گفت: «باید بمیری». پرسیدم «چرا؟» گفتند: «همینه که هست». این سؤال‌ها عموماً جواب ندارند. مگر این که ظرفیت مواجهه با جای خالی جواب را نداشته باشی و به اولین مزخرفی که به عنوان پاسخ جلوی سوالت آمد، لبیک بگویی. قصه‌ای که به یک موقعیت غیرقابل درک، معنایی ساختگی بدهد.



هر روز احساس می‌کردم که از فردا اوضاع بهتر می‌شود، چون نمی‌توانستم وضعیتی بدتر را تصور کنم. ولی روزهای بعد همه چیز خیلی بدتر شده بود. این تجاوز به تصورات، دو سال تداوم داشت. در ۹۴، کائنات دوباره گفت: «بخشش، لازم نیست اعدامش کنید». هنوز هم چیزی از آن دو سال نمی‌فهمم. فقط می‌دانم بعدش آدم دیگری بودم. چیزهایی را تجربه کردم که خیلی از آدم‌ها قرار نیست حتی تا آخر عمرشان تجربه کنند. هم‌آغوشی طولانی با مرگ و خیره‌شدن به آن چشم‌های درشت و سیاهش، مرزهای تازه‌ای برای مفاهیم می‌سازد: «امید» و «ترس» و «زندگی» را دگرگون می‌کند. مثل کودکی که کنار ساحلی ماسه‌ای با اسباب‌بازی‌هایش بازی می‌کند و ناگهان موجی بزرگ همه‌چیز را با خودش می‌برد: اسباب‌بازی‌ها، قلعه‌هایی که ساخته بود، و حتی آن‌هایی که می‌خواست بسازد. موج ویرانگر، بازی‌کردن را به یک شوخی بی‌مزه و مسخره تبدیل می‌کند. کودکی حیران می‌ماند و ویرانی غیرقابل هضم جهاننش. دوازده سال از برخورد آن موج با زندگی‌ام گذشته و هنوز توان حرف‌زدن از آن روزها را ندارم؛ اما می‌خواهم یکی از تأثیرات کوچک و حاشیه‌ای‌اش را بگویم. جیب‌هایی که جز ماسه‌های آن موج، مهمان دیگری هم داشت: ترس از عقب‌افتادن.



سال ۹۴ دوباره به دانشگاه برگشتم؛ بعد از چهار ترم مرخصی. تصویر معمولی طبقه‌ی همکف دانشکده برق، پسرهایی بودند که به جای کیف و کتاب و خودکار، کیف پول و عینک آفتابی و سوئیچ ماشین در دست داشتند، و آن‌جا وقت تلف می‌کردند. نه از حرارت بوسه‌های مرگ خبر داشتند و نه از سنگینی ترسی که

در کنار ماسه‌ها، در جیب‌هایم سنگینی می‌کرد. برای اولین بار در عمرم، همه‌ی کلاس‌ها را می‌رفتم و جزوه می‌نوشتم. پیش از آن، در مدرسه، همیشه جزو پنج کودن شاخص کلاس بودم. شب امتحان فیزیک علامت لاندا را می‌دیدم و حتی اسمش را هم نمی‌دانستم. چون سر کلاس حضور ذهنی نداشتم. همیشه فقط به اندازه‌ی دوازده نمره می‌خواندم و همان دوازده را هم می‌گرفتم. چرا هیچ‌وقت برای بیست نمی‌خواندم؟ این سؤال من هم بود، هنوز هم هست.



بخشی از این پدیده به این خاطر بود که مثلاً اگر چهار روز فرصت برای امتحان داشتیم، من عصر روز چهارم، مطالعه برای امتحان را آغاز می‌کردم تا ۵ دقیقه بعد از شروع امتحان. و کسی که سر کلاس نبوده، نمی‌تواند در این بازه، بیشتر از این بخواند. حالا ولی بعد از دو سال غیبت، دیگر نمی‌خواستم جزو آن علاف‌های طبقه‌ی همکف باشم. یعنی ترس توی جیبم نمی‌گذاشت علاف بمانم. من دو سال از جایی که باید، عقب بودم. در عین حال، دوباره ۱۲ می‌گرفتم، علاقه‌ای به این درس‌ها نداشتم. طی آن دو سال جهنمی، علایق تازه‌ای پیدا کرده بودم.



برای اولین بار شکی افتاد به دلم که نکند کلاً جای اشتباهی هستم؟ اصلاً چرا ریاضی فیزیک خوانده بودم؟ چون در مدرسه‌هایی بودم که همه به سمت ریاضی یا تجربی می‌رفتند. چرا رشته مهندسی برق؟ چون به مشاور گفته بودم رشته‌ای می‌خواهم که پول‌ساز و سخت باشد، گفته بود «چرا سخت باشد؟» منم گفته بودم که هر کسی نتواند بخواند. او هم برق قدرت را پیشنهاد داد. بچه‌پرو و جاهل بودم. حالا اما بعد از آن دو سال جهنمی، کم‌رو شده بودم. **از خوبی‌های جهنم همین است: لهت می‌کند، بادت را خالی می‌کند.** و خب، آدمیزاد مگر توپ فوتبال است که باد داشته باشد؟



بخش دوم: نترس، حوصله‌اش نیست. به مرور احساس کردم که جایم اینجا نیست. هیچ علاقه‌ای به دانستن رفتار فلان بار الکتریکی در بهمان میدان مغناطیسی نداشتم. ترانزیستور و دیود حوصله‌سریز بودند. در عوض، با دیدن کودکی اوتیستیک که با سرعت دور خودش می‌چرخید، هیجان زده می‌شدم و دوست داشتم نگاهش کنم. به عنوان یک جاهل کم‌رو، که فقط می‌خواهد فرار کند، در روانشناسی بدون آزمون دانشگاه آزاد ثبت‌نام کردم. شروع دوباره بعد از چهار سال (دو سال مرخصی و دو سال مهندسی) آسان نبود. چهار سال عقب بودم و از مهر ۹۶ باید ترم یک روانشناسی را شروع می‌کردم.

ماسه‌های توی جیبم خشک شده بود و احساس عقب ماندنم به توان رسیده بود. با حال افتضاحی رفته بودم دانشگاه تا کارهای ثبت‌نام را انجام دهم. دختری که کنارم بود مثل من کارهای معادل‌سازی واحدهای عمومی‌اش را انجام می‌داد و مدام سوال‌های بیخود و بدیهی می‌پرسید؛ در حالی که روی برگه‌هایی که به در و دیوار بود، تمام کارهایی که باید انجام می‌دادیم به شکلی واضح نوشته شده بودند. شروع کلاس‌ها، از روز ثبت‌نام هم ناامیدکننده‌تر بود. درس‌ها در حد اطلاعات عمومی بودند. برای اولین بار دیگر جزو کودکان‌های شاخص کلاس نبودم، کل کلاس شاخص بودند، استاد از همه شاخص‌تر.



به عنوان کسی که چهار سال را از دست داده بود و از قله‌های موفقیت فاصله‌ی زیادی داشت، حس می‌کردم دوباره ول معطل شده‌ام؛ مثل همان پسرهای دانشکده برق با کیف پول و عینک آفتابی و سوئیچی که در دست داشتند. برای فرار از آن دارالمجانینِ تباه، لیسانس را شش ترمه تمام کردم. ترس توی جیبم آن قدر بزرگ شده بود که دیگر جایی برای ماسه‌ها نبود. با این حال یک سال دیگر را هم برای کنکور ارشد تلف کردم، چهار سال بعد از آن را هم در مقطع ارشد تلف کردم. این یکی شاید خیلی هم «تلف کردن» نبوده باشد، ولی با کمی اغماض و همچنین برای هیجان بیشتری کمتر این طور در نظر می‌گیرم.



تمام این سال‌ها، احساس عقب‌ماندن توی جیبم بوده، تا این که جیب‌هایم را سوراخ کرده و حالا به جای جیب، دوتا کیسه‌ی پاره دارم که ترس از عقب‌ماندن را تجربه می‌کند ولی حمل‌شان نمی‌کند. راستش دیگر حوصله‌ی ترسیدن از عقب‌ماندن را هم ندارم. سال‌ها به عنوان باری اضافه، در جیبم بوده. تسلیم شده‌ام یا خسته؟ نمی‌دانم. می‌دانم که گاهی سن و سالم از جمعی که بین‌شان حضور دارم، بیشتر است. به پیرهن‌هایی که از بقیه بیشتر پاره کرده‌ام، فکر می‌کنم، به دو سالی که در جهنم سیر کردم، به نگاهی که تجربه‌ی مهندسی برایم آورده و نگاه من را از اطرافم متمایز می‌کند. خلاصه که، با همین قصه‌ها، به موقعیت غیرقابل‌درک و هضم خودم، معنایی داده‌ام؛ معنایی ساختگی. ■





نمی‌دانیم جای کیست، صندلی همیشه خالی کنارمان!

مهدی داورپناه | کارشناسی مرمت و حفاظت از بناهای تاریخی



در مواجهه با لشکر آدم‌های خوشحال و ظاهراً بدون مشکل، زندگی خودمان را می‌اندازیم روی ترازو، اما هر کار می‌کنیم زندگی همسایه یا همکار یا رونالدوی توی اینستاگرام، سنگینی می‌کند.



یک مرد فرضی در سال ۱۳۳۷ وقتی از خواب بلند می‌شد، احتمالاً به اولین چیزی که فکر می‌کند مسیر رختخواب تا شیر آب یا جوی آب یا بشکه آب بود. حالا اما کمی اوضاع فرق دارد. هنوز خورشید سر پستش نیامده، همین که آدم موبایلش را برمی‌دارد تا ساعتش را چک کند، بارانی از کم‌وکاستی‌ها روی سرش خراب می‌شود. پیامکی درمورد کمربندهای لاغری، سه چهار کیلو اضافه وزن را می‌کند سه چهار هزار کیلو و می‌کوبد توی سرمان. جوری که از شرم و اندوهش یکی دو ساعت بیشتر در تخت بمانیم. در اینستاگرام یک پیرمرد نود ساله سیکس‌پک دارد و با یک دست باریکس می‌زند. دختر جوانی هم از دانشگاه انصراف داده و حالا یک میلیاردی بر رقیب است.



عکس آخر هفته‌مان در باغ، کمتر از عکس تفریح فلانی در لنج لایک خورده است. کسی درباره یک آبگوشت خانگی ساده نظری ندارد؛ اما همه درباره پیتزای مارگاریتایی که خانم فلانی در سفر به ایتالیا خورده اظهارنظرهای حسرت‌آمیزی دارند. زندگی همیشه چیزی دورتر از آن چه دم‌دستان است به نظر می‌رسد. توی قلب همه‌مان مثل پنیر سوئیزی پر از حفره‌های خالی و کلکسیونی از احساس ناکافی بودن است، پر از اضطراب و ترس‌های نوظهور دنیای مدرن. نمی‌دانیم جای کیست، صندلی همیشه خالی کنارمان!



پیش چشم‌مان خاویار، کماکان جالب‌تر از تخم‌مرغ است و شغل تمام مردم دنیا سرگرم‌کننده است، به جز ما! دورمان را «ترها» و «ترین‌ها» گرفته‌اند. هجوم بی‌امان بهترین و پولدارترین و بیشترین و راحت‌ترین و خوشگل‌ترین و گران‌ترین و صدها ترین دیگر، زمین‌گیرمان کرده و آخر شب‌ها از خودمان می‌پرسیم: «نکند همه تلاش خودمان را نکرده باشیم؟» در مواجهه با لشکر آدم‌های خوشحال و ظاهراً بدون مشکل، زندگی خودمان را می‌اندازیم روی ترازو، اما هر کار می‌کنیم زندگی همسایه یا همکار یا رونالدوی توی اینستاگرام، سنگینی می‌کند.



توی جعبه کمک‌های اولیه مغزمان، راهکاری برایش تعبیه نشده و هر کار که فکر می‌کردیم را انجام داده‌ایم؛ اما هنوز در خانه‌مان به خاطر افتادن حوله، آتش بحث‌گر می‌گیرد و حوله را به بی‌عرضگی همدیگر ربط می‌دهیم. وقتی از سر کار برمی‌گردیم پیمان بو می‌دهد و بدخلقیم. برای رسیدن به کمال همه کار کرده‌ایم. حتی در تحسین یک زندگی ویتروینی، نان تست و کره بادام‌زمینی خریده‌ایم. حتی عکسش را هم گرفتیم اما معده‌مان به کره بادام‌زمینی حساسیت دارد و نان تست هم حقیقتاً به خوشمزه‌گی بربری تازه‌ای که هر روز از نانوایی سر کوچه می‌گرفتیم نیست. در آتش دکوری که از خودمان و زندگی‌مان ساخته‌ایم هیزم ادا و اطوار می‌ریزیم اما هر قدر بیشتر این کار را می‌کنیم، بیشتر خودمان و بخش‌های واقعی وجودمان را می‌سوزانیم. از طرفی انگار مهم نیست چقدر هیزم فراهم کنیم. همیشه یک نفر هست که آتشش از مال ما بزرگ‌تر باشد.



شاید جهان مدرن و ادایی ما با سپاه رسانه و عکس و فیلم و مدل‌های هالیوودی بخواهد دلخوشی‌های کوچک‌مان را پیش چشمان سر ببرد. لذت یک چایی آتیشی آخر هفته یا هم‌صحبتی با یک دوست قدیمی را خوار و خفیف کند. لذت وقت‌هایی که هدایای کوچک اما به یادماندنی به هم می‌دهیم، لذت چاوشی گوش کردن‌ها در ماشین. لذت وقتی که بعد از یک سال، دوباره توی بندوبست میوه‌فروشی‌ها چشمانمان به نارنگی می‌خورد. لذت مسخره کردن‌های یواشکی مردم با رفیق چندین ساله‌مان. شاید همه این خوشی‌های گم‌و‌گور، به چشم رسانه و دنیای صنعتی، فاقد ارزشی درخور باشند؛ یا حتی تهدیدی برای نظام سرمایه‌داری. اما هرگز نباید فراموش کنیم که خوشی‌های کوچک، همان خوشی‌های بزرگ هستند، در انتظار تاج‌گذاری.



که معمولی بودن، بیچاره بودن نیست.
ترسناک و خجالت‌آور نیست؛ و عیبی
ندارد اگر بعضی وقت‌ها حوصله
شق‌ورق زندگی کردن را نداریم و گاهی
دیدن چند گلدان کوچک در ایوان و
گل‌هایشان، از دیدن تابلوهای اصل ونگوگ،
لذت‌بخش‌تر است. ■





درخواست اعاده‌ی دادرسی

نرگس نجفی مقدم | دانشجوی کارشناسی فقه و مبانی حقوق



چطور یک برگه‌ی آچار می‌تواند آن‌قدر مهم بشود که تیک‌خوردن دوردیف از جدول رویش کاری کند که هویت یک نفر پیش خودش از بین برود.



برای هشتمین بار کاردکس^۱ را از افسر گرفتم و در ایستگاه اتوبوس نشستم. از همه دخترهایی که با ماشین از جلوی ایستگاه رد می‌شوند، عصبانی‌ام؛ همان‌طور که از استوری دوردوره‌های شبانه‌ی بغل‌دستی‌های مدرسه‌ام. حتی از سوییچ دور انگشت بچه‌های کلاس وقتی هر صبح دنبال اتوبوس می‌دوم هم متنفرم. از چهره‌های تکراری کاردکس به‌دست حالم به هم می‌خورد و از غذاهای منگنه‌شده به هم که هر بار بیشتر یادآور درجاذدن‌اند.



۱- کاردکس: کارت یا برگه‌ای است که اطلاعات ثبت‌نام و وضعیت آموزشی یا عملکرد فرد را نشان می‌دهد و در برخی موارد، برای تمدید یا ادامه تحصیل یا دریافت مجوز (مثل گواهینامه رانندگی) ضروری است.

فردوسی قبول شده‌ام، گفتند: «تو که نخبه‌ای؛ حتماً بار اول قبول می‌شی!» ولی من نه نخبه بودم نه بار اول قبول شدم و نه حقوق می‌خواندم. و هنوز بعد از چهار ترم یک‌بار هم به تنهایی از درب کلانتری وارد دانشگاه نشده‌ام.



اگر می‌توانستم این شکست را به داشتن ژن رانندگی نسبت بدهم، خیلی راحت‌تر بود. اما داشتن خانواده‌ای که هر عضویش یک گواهینامه‌ی پایه یک در کیف مدارکش نگه می‌دارد، درد جاماندگی‌ام را بیشتر می‌کند. جاماندن از مسیری که دیگران با اسب بخار از آن می‌گذرند و تو باید بنشینی که شاید هر پانزده دقیقه یک اتوبوس از شرکت واحد بیاید. در فاصله‌ی این انتظار به این فکر می‌کنم که چقدر دوست دارم یک روز، دیگر خیابان‌ها را فقط با اتوبوس بلد نباشم و ندانم که هر خط چه مسیری را می‌رود.



آدم‌ها فکر می‌کنند «هنوز نگرفته‌ای؟» فقط یک سوال است اما از دریچه‌ی نگاه من اعتراف است به عقب‌ماندن از اطرافیان. خیلی از همان‌ها هم سال‌هاست که دست به فرمان ماشین نزده‌اند اما انگار صرف «داشتن» اهمیت دارد و هرکس «نداشته باشد» سزاوار سرزنش شدن است.



گاهی در چهره‌ی افسر به دنبال ذره‌ای همدلی می‌گردم اما تنها بی‌حوصلگی و حق‌به‌جانب بودن پیدا می‌کنم. گمان

یادم هست روزی را که سر کلاس آیین نامه استاد داشت از قوانین می‌گفت و اینکه بعد از دو سال کاردکس باطل می‌شود و باید از اول ثبت‌نام کرد. ته دلم خندیدم و گفتم: «کدوم احمقی دوسال طولش می‌ده؟» الان خودم همان احمقم. البته که وقتی به انقضای اعتبار آن کاغذ کوفتی نزدیک شدم، فهمیدم این‌طور نیست و فقط باید درخواست تمدید بدهم.



گاهی به این فکر می‌کنم که چطور یک برگه‌ی آپار می‌تواند آن‌قدر مهم بشود که تیک خوردن دو ردیف از جدول رویش کاری کند که هویت یک نفر پیش خودش از بین برود. طوری که دیگر اهمیتی نداشته باشد که چقدر خوب اصول فقه را می‌فهمی، یا اینکه دو زبان غیر زبان مادری‌ات بلدی، یا اینکه انگشتانت چه تصاویر زیبایی می‌توانند بکشند؛ همیشه به اندازه‌ی یک کارت مستطیلی در جیب‌ت احساس کودن بودن با خودت حمل خواهی کرد و هر روز به طول و عرض این جای خالی افزوده می‌شود. حالا یک کارت پلاستیکی ساده، برای کسی مثل من تبدیل به مرز بین «توانمندی» و «ناتوانی» شده است. واقعاً داشتن یک مدرک جواز رانندگی آن‌قدر مهم و عظیم است یا مثل بقیه آرزوها است وقتی آدم بهشان می‌رسد دست‌آزاد می‌شود؟



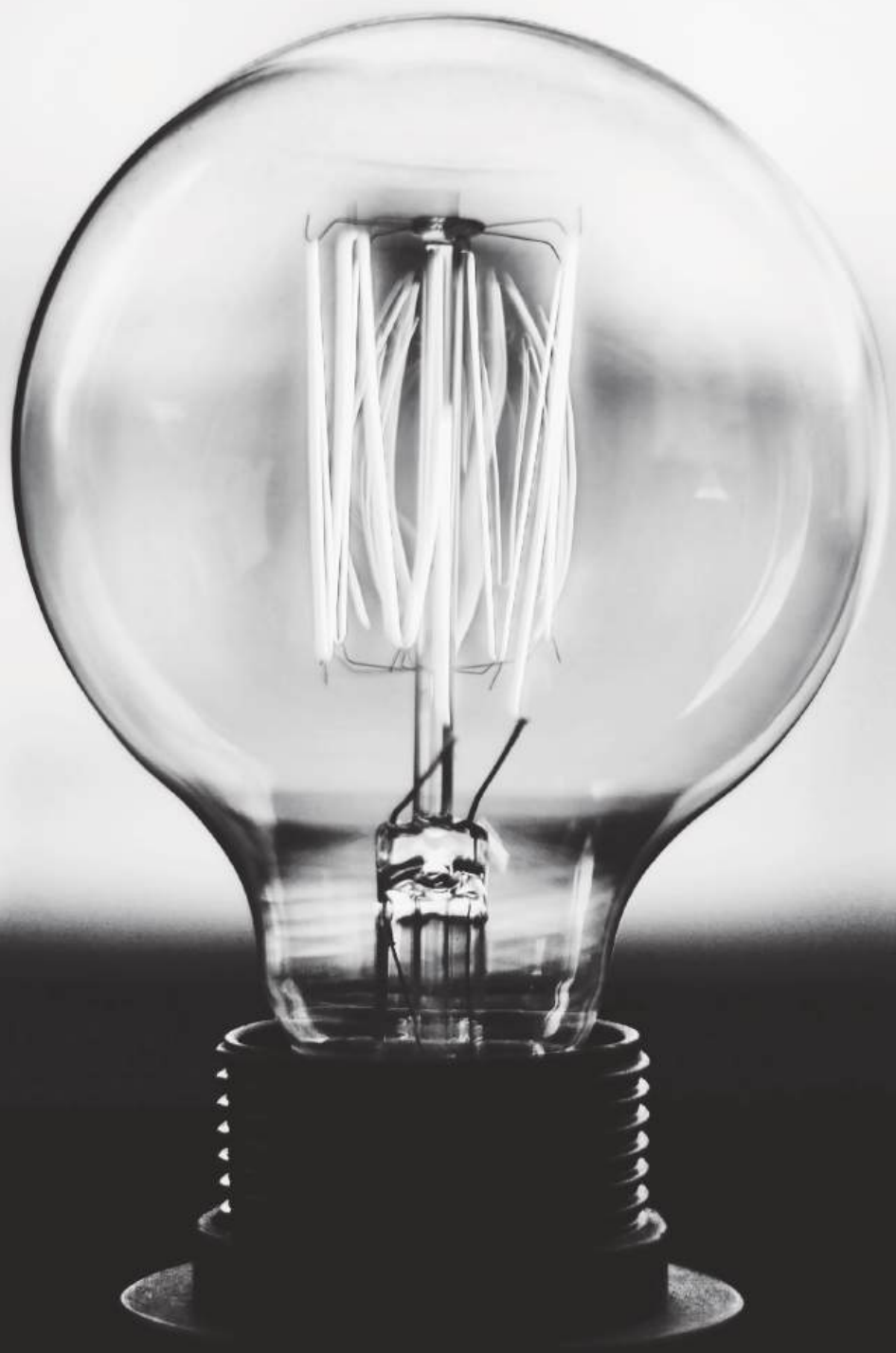
همیشه قبل از اینکه نوبتم شود، با بقیه بچه‌ها آشنا می‌شوم. در اولین آزمون وقتی فهمیدند تازه رشته‌ی حقوق دانشگاه

کنم لذت می برد از خط خطی کردن برگه های افراد وقتی هنوز یک دقیقه هم از نشستنشان در ماشین نمی گذرد. شاید هم کار درست همین باشد و جناب افسر دارد واقعا در انجام وظیفه اش مایه می گذارد. نمی دانم.



پس فردا اعتبار کار دکس ام تمام می شود؛ آخرین فرصت برای اعاده ی دادرسی^۲. یک بار دیگر هم ثبت نام کردم. مطمئنم که یک روز عکسم را روی یک کارت با عنوان «گواهینامه رانندگی» خواهم دید و تنهایی به مقصدها خواهم رسید؛ آهنگ های پلی لیستم را که تقریباً هیچ کس دیگری دوستشان ندارد، با صدای بلند پخش می کنم و همراهشان می خوانم؛ به همه جاهایی که به خاطر مسافت طولانی از دیدنشان صرف نظر می کردم، سر می زنم و گره همه این نشدن ها را با دست و دندان باز می کنم. شاید دیر و سخت، اما بالاخره می شود. بالاخره آن کارت لعنتی را می گیرم. ■

۲- اعاده دادرسی یک روش استثنایی اعتراض به آرای محاکم است که به موجب آن، پرونده ای که با رای قطعی یافته مختومه شده است، مجدداً مفتوح و مورد رسیدگی قرار می گیرد. به بیانی دیگر منظور از نویسنده فرصتی دوباره برای رسیدن به چیزی است که هنوز به دست نیاورده است.





از ویروس اضطراب و تب سرعت دهه نود چه می‌دانید؟ میانه‌ی دهه نود میلادی است. تکنولوژی و اینترنت با سرعتی باورنکردنی در حال رشد و مفاهیمی مثل مرورگر و صفحه وب در حال ورود به فرهنگ لغات مردم هستند. زمان، زمان انقلاب اطلاعاتی است و در اثنای چنین تغییرات بزرگی، اولین بودن از بهترین بودن میراث پابرجاتری است.



برای اول شدن شما به چیز زیادی نیاز ندارید. تنها باید کاری کنید که سایرین از شما بهتر نباشند و اگر حدس می‌زنید ممکن است در این مسیر شکست بخورید، طوری از جانماندن از رقیبان اطمینان حاصل کنید که جای شکی باقی نماند. راهکار مایکروسافت، ابرغول تکنولوژیکی دهه هشتاد و نود میلادی و حتی دهه حاضر، یک دوره بسیار فشرده کاری بود که شاید به‌زعم بعضی حتی غیرانسانی بنمایاند.

لانه کرده باشند و با هر بار استفاده به کاربر منتقل شوند.
انگار تک‌تک ذرات اضطراب مهندسین مایکروسافت در تک‌تک صفرویک‌های برنامه‌هایش



اینترنت یا کشف یا اختراع شده بود و دغدغه فعلی حاضرین در خط مقدم گسترش این ابزار شگرف، ساخت چیزی بود به نام مرورگر. اما شرکت‌های بزرگ برای عقب‌نماندن از تب ساخت این ابزار که خود یکی از عاملین از بین رفتن یا حتی تشکیل‌شدن اضطراب ناشی از عقب‌ماندگی اجتماعی در دنیای فعلی است، چه کردند؟ حقیقت این است که در آن زمان به‌جز مایکروسافت تقریباً شرکت بزرگی به آن معنایی که امروزه می‌شناسیم نبود. چندین استارت‌آپ و شرکت کوچک به وجود آمده بودند که به لطف انحصارطلبی جناب بیل گیتس، همه در همان اوایل کار در شرکت مایکروسافت حل شدند. اما قضیه در سال ۱۹۹۴ عوض شد. زمانی که شرکتی به نام نت اسکپ سر بر آورد.



نت اسکپ وارد بازار شد و با مرورگر خود به نام نت اسکپ نوپگیتور ۸۰ تا ۹۰ درصد سهام بازار را به نام خود زد. آن‌هایی که مدت‌ها است اولین‌اند، تاب عقب‌افتادن ندارند. پس احتمالاً می‌توانید حدس بزنید اولین اقدام بیل گیتس برای در نطفه خفه‌کردن این تهدید چه بود: پیشنهاد همکاری یا به عبارت بهتر انحلال نت اسکپ در مایکروسافت. آن‌هایی که در آرزوی اول‌شدن هستند، از دوش غول بالا می‌روند و شاخش را می‌شکنند. ساده بگویم، نت اسکپ یک نه درست و حسابی به مایکروسافت گفت؛ هم برای ادغام با مایکروسافت و هم بعدتر برای تقسیم بازار با آن‌ها. گیتس هم که به غرورش برخورد بود، دکمه شروع چیزی را فشرد که در این سال‌ها به آن جنگ مرورگرها گفته می‌شود.



به گفته شاهدین عینی که یکی از آن‌ها هم‌وطن خودمان، هادی پرتوی، است ساعت کاری گروه فعال بر روی اینترنت اکسپلورر، رقیب مایکروسافتی نوپگیتور، از ۹ صبح تا ۳ صبح فردا بود، تمام وعده‌های غذایی در دفتر خورده می‌شدند، در راهروها به هدف افزایش انگیزه، جملات خصمانه رئیس نت اسکپ خطاب به مایکروسافت چسبانده شده بود و حتی رئیس خود او در همین دوران مجبور شد از همسرش طلاق بگیرد. همه این هزینه‌ها برای عقب‌نیفتادن، برای از دست‌دادن و برای اول‌بودن.



در میان خواننده‌ها و شنیده‌هایم به جمله‌ای برخوردم که راستش را بخواهید از نقل‌قول‌بودن یا نبودنش اطلاعی ندارم ولی عجیب است که برای من، که نه با

کامپیوترها میانه خوبی دارم و نه از یک کیلومتری سلیکون ولی رد شدم، این چنین آشنا و ملموس بود. اینکه «هر یک ساعت استراحت ما، به منزله یک ساعت جلوگیری از رقیب بود. پس بی‌وقفه و بی‌مهابا تلاش می‌کردیم».



سال‌ها از آن دوران می‌گذرد و این تلاش بی‌وقفه و بی‌مهابا خود را در نسل جوان پیدا کرده که کاش می‌شد گفت نتیجه‌ای تماماً مثبت و مفید بوده است. من این شانس خوب یا بد را داشتم که یکی از این جوانان باشم. قضیه چه آزمون استعدادهای درخشان باشد و چه کنکور، پای من در تله اول‌بودن یا حداقل جزئی از اولین‌ها بودن، گیر کرده بود. ساعت دو رقیبی درس خواندن در روز، عنصری عادی و جدایی‌ناپذیر از زندگی‌ام شده بود و گاهی از برنامه‌ام فراتر می‌رفتم و ساعت اتمام درس خواندنم را تا جایی که نایی در بدن داشتم کش می‌دادم و به تاخیر می‌انداختم که مبادا با همین اختتامیه زود هنگام تحصیلی من، یک نفر دیگر صندلی من در موسسه آموزشی مدنظرم را غصب کند. تیغ‌های این تله اول‌بودن و جانماندن، آن‌قدر به استخوانم رسیده بود که از جایی به بعد حتی لازم نبود در بوته آزمون و آزمایش قرار بگیرم. از جایی به بعد حس کردم میکروسافتی در قالب انسانی‌ام و با دیدی تنفر به نت اسکپ‌ها می‌نگریستم. پس به عنوان یک انسان رقابتی و نسبتاً کمال‌گرا که در هر موقعیتی که آبلست خودنمایی باشد، عنان از کف می‌دهد و به هر قیمتی سعی در اول‌شدن دارد، این داستان یادآور لحظات متعددی در زندگی من بود. ولی آن جمله به خصوص به من نشان داد که این شباهت تا به کجا پیش می‌رود. برعکس بسیاری از عاشقان و شیفتگان دنیای تکنولوژی، این داستان برای من نه انگیزه‌بخش که هشداردهنده بود.



من از بازه رسیدن به منزلگاه‌هایی که در ذهن پرورانده بودم جا نماندم اما اخیراً به این فکر افتاده‌ام که به چه قیمتی؟ من نوجوانی، بخشی از جوانی و حتی کودکی‌ام را از دست دادم. نشاط زندگی در زمان‌هایی که گاهی تنها دوران نشاط‌آور زندگی آدمی شناخته می‌شود را تجربه نکردم. حتی از دست‌دادن برخی از جنبه‌های زندگی، تازه در این سن بر من نمایان شده است. یعنی تابه‌حال حتی با آن‌ها آشنایی هم نداشتم تا بدانم که از دستشان داده‌ام. استراحت که چیزی نیست، من زندگی‌ام را فدای عقب‌نیفتادن از زندگی کردم.



من جوان دانشجو، نه در آن دوران بودم و نه سر رشته‌ای از سازوکار هر معامله‌ای که به ریال ایران، از ده دلار بیشتر باشد، دارم. برای همین من کسی نیستم که بگویم آیا شرکت میکروسافت با ارزش چندمیلیارد دلاری آن زمان و چند تریلیارد دلاری کنونی‌اش واقعا به غلبه بر بازار مرورگرها نیاز داشت یا نه. اما بر من انسان، این مسئله کاملاً روشن شد که هر تلاش هزینه‌ای دارد که می‌بایست با ثمره‌اش تناسب داشته باشد. تلاش برای اول‌شدن و عقب‌نماندن نباید به اندازه نرسیدن به نیازها و در مرحله بعد خواسته‌های انسانی باشد. ارزش اول‌شدن نباید از خواب و خوراک و استراحت کافی بیشتر شود و قطعاً نباید هم‌اندازه با ادامه یک زندگی مشترک باشد.



شاید دلیل جنون و وحشت ما برای از دست‌دادن جایگاه اول و عقب‌نیفتادن در عصر حاضر، نه یک واکنش که یک ویروس سرایت کرده از زمانه‌ی پیدایش اینترنت و مشتقاتش باشد. انگار تک‌تک ذرات اضطراب مهندسين میکروسافت در تک‌تک صفرویک‌های برنامه‌هایشان لانه کرده باشند و با هر بار استفاده به کاربر منتقل شوند. شیوع ترس از دست‌دادن شاید دست ما نباشد، اما به نظر من برای تسکین درد ناشی از آن، کافی است به عنوان اولین قدم آن را به رسمیت بشناسیم. باقی قدم‌ها را سر وقتش می‌شود گوگل کرد. ■





آسمان یک ابر

یگانه لعل جنگی | کارشناسی زبان و ادبیات فرانسه



پوست کنار ناخن‌های تمام انگشتانم را زخم کردم تا بیشتر از این‌ها غرورم را
له نکنم و گریه نکنم ولی از درون، شیون و زاری تمام چیزی بود که درگیرش بودم.



با قدم‌های سریع و مضطرب به راهم ادامه می‌دادم. افکار زیادی در مغزم
می‌پیچید و دیوارهایش را با نت‌های ناهماهنگ خراش می‌داد. قلبم انگار لبه‌ی
یه چاقوی نوک تیز می‌تپید. انگشت‌های سردم را در هم گره زدم و توی جیبم
گذاشتم. خورشید نورش را به پوست دست و صورتم می‌تاباند. ناگهان دلم هوای
آسمان را کرد. دقیقاً بالای سرم بود، اما آنقدر درگیر افکارم بودم که فراموش کردم
طبق عادت، برای چند ثانیه بایستم و به آن زل بزنم.



سرم را بالا آوردم و آبی آسمان لحظه‌ای روحم را صیقل داد. در آن همه‌می ذهنی،
صدای باد میان شاخه درخت‌ها و صدای ماشین‌ها، وقتی چشم‌هایم به آبی
آسمان دوخته شده بودند و برخلاف قلبم از آن می‌بردند، افتادند روی یک تکه ابر؛
یک بچه ابر. معلوم نیست آب‌رک چطور از توده‌اش جا مانده. دستش به هیچ‌یک

از دوستانش نمی‌رسد تا کمک بخواهد و به آن‌ها بپیوند. حالا سرنوشتش این است که با وزش هر باد به هر سمت برود و معلوم نیست به کدام توده ابر غریبه پناه ببرد. شاید هم رفته‌رفته محو و نابود شود. صدایی در سرم مثل صدای چک‌چک آب، پشت سر هم تکرار می‌کرد: «تو هم مثل همون ابر جا موندی!»



جلوی دانشکده که رسیدم، دست‌هایم را از جیبم بیرون آوردم، موهایم را زیر مقنعه با دست‌هایی که بگویی‌نگویی کنترلشان با من بود، مرتب کردم. از پله‌ها بالا رفتم و چند قدم جلوتر، روبه‌روی در اتاقی ایستاده بودم که بارها حس شوق را برایم القا کرده بود. اما این بار قرار بود از همان مکان خاطره‌ای تلخ و زننده برایم ساخته شود. می‌دانستم چه چیزی در انتظارم هست و قرار است چه‌ها بشنوم. می‌دانستم اما این دانستن باری از دوشم برداشته و قلبم را آرام نکرد.



بعد از کلی تعلل، بالاخره در زدم. صدایی مهربان گفت: «بفرمایید». رفتم داخل و بعد احوال‌پرسی‌های روزمره، استاد برگه‌ام را داد دستم. گفت: «بشین و ببین چیکار کردی». نمره‌ی بدی نگرفته بودم، ولی با آن نمره آینده چندان خوبی برایم رقم نمی‌خورد. من را از آرزو و هدفم دورتر کرد و خودم را بیش خودم کوچک کرد. خودم را با عالم و آدم مقایسه کردم و سوالم این بود که چرا؟ مگر من کم گذاشته بودم؟ مگر من تلاشم را نکرده بودم؟



استاد کمی برایم صحبت کرد تا به زعم خودش تلنگری بزند. فکر می‌کرد خودم نمی‌دانم چه شده و نمک به زخمم می‌پاشید. مثل یک نوزاد لب می‌چیدم و سرخ و سفید شدم. آنقدر کف پاهایم را محکم به زمین فشار می‌دادم که تمام پاهایم سر شده بود. پوست کنار ناخن‌های تمام انگشتانم را زخم کردم تا بیشتر از این‌ها غرورم را له نکنم و گریه نکنم ولی از درون، شیون و زاری تمام چیزی بود که درگیرش بودم. می‌خواستم از اتاق بیرون بیایم و تا می‌توانم فریاد بزنم. از روزگار شکایت کنم و از آن مهم‌تر، خودم را تنبیه کنم.



استاد جمله‌ای گفت که مضمونش این بود: «اگه اینجوری ادامه بدی جا می‌مونی ها!». بعد از شنیدنش انگار که یک بلندگو در سرم کار گذاشته باشند، این جمله با ارتعاش‌های ترسناک و دل‌سردکننده، با فرکانس‌های گوش‌خراش و آزاردهنده، تکرار می‌شد. از جایی به بعد صدای استاد را نمی‌شنیدم. فقط می‌خواستم از آن

اتاق بیرون بیایم و به قول معروف به حال خودم رها باشم.



دو هفته از آن روز می‌گذرد و هنوز نتوانستم درست و حسابی خودم را جمع و جور کنم تا از حال و آینده، جبرانی برای گذشته بسازم. شاید آن امتحان فقط به آزمون ساده‌ی پایان‌ترم بود ولی هنوز نتوانستم اعتماد به نفسی که از دستش دادم را پیدا کنم. هر روز که در جنگل سیاه و پرشاخ و برگ ذهنم قدم می‌گذارم، پایم به همان شاخه گیر می‌کند. مثل تار یک گیتار شروع به لرزش می‌کند و صوت تولید می‌کند. صدایش درون تمام رگ‌هایم به گردش در می‌آید و قلبم را می‌لرزاند. اما رویاها برای خودم دیدم، هدف ساختم و نمی‌توانم از آن‌ها بگذرم.



نمی‌خواهم مثل عقربه ساعت‌شمار که همیشه‌ی خدا در حال دویدن به دنبال عقربه دقیقه‌شمار است، همواره مشغول دویدن باشم که فقط جا نمانم. باید کمر راست کنم، بایستم و یک بار دیگر به خودم نشان بدهم که نه جانم! از این خبرها نیست که بنشینی و بقیه را تماشا کنی. آب‌رک درون را محدود نمی‌کنم. آن آب‌رک تنها بود اما ساکن نبود. شاید قرار است اوج بگیرد. چون فقط بخشی از آسمان را دیده‌ام، دلیل نمی‌شود که فکر کنم آن‌ور افق را هم دیده‌ام. شاید آب‌رک به یک افق جدید برسد. شاید جا مانده باشد اما همین جاماندن هم شاید شکل تازه‌ای از بودن باشد. آب‌رک قابلیت این را دارد که مفید، تاثیرگذار و حتی نجات‌دهنده باشد؛ نجات‌دهنده‌ی خودش. ■





به تماشای جهان در همنشینی با آقای خرگوش!

الهام یوسفی | کتاب فروش و نویسنده آزاد



گفت با همه این دویدن‌ها باز هم احساس رضایت ندارد، باز هم فکر می‌کند از بقیه عقب است!



برای آدمی که همه عمر دویده و همه صحنه‌های زندگی را در حین دویدن دیده، زندگی چه شکلی است؟! دنبال آدم خاصی نگردید، ما همه می‌توانیم به این پرسش پاسخ دهیم. مگر جز این است که در حال دویدنی مدام روزگار می‌گذارنیم و اسمش را هم زندگی می‌گذاریم؟ مگر نه اینکه در میان آماج هر روزه رویاهای دست‌نیافتنی حسرت‌های خاموشمان را درونی می‌کنیم؟ ما امیدواران افسرده، حتی حواسمان نیست که آنچه دارد از دستمان می‌رود خود زندگی است!



من یک کتاب‌فروشم! در یک کافه کتاب کار می‌کنم؛ کافه کتابی معمولاً شلوغ، با رفت‌وآمد دائم آدم‌های متفاوت، گاهی نشسته با یک لپ‌تاپ سر میزی شلوغ با چند گوشی، یک ایرپاد در گوش، و دفترچه‌های پراکنده و سفارشی که مدت‌هاست سرد شده و از دهن افتاده است؛ هرازگاهی آدم‌هایی در حال مطالعه کتاب که مدام به گوشی‌شان سرک‌های یواشکی می‌کشند و گاهی هم میزهایی چند نفره مشغول گفت‌وگوهای کاری، درسی، دوستانه. من در جهان خودم با کلی آدم سروکار دارم. آدم‌هایی ظاهراً آرام، بعضی سربه‌زیر و خجالتی و عده‌ی بی‌شماری پریشان.



با رضا چند سال پیش در یکی از جلسات همین کتاب‌فروشی که در آن کار می‌کنم آشنا شدیم. پسری جوان با سری پرسودا، مشغول ده‌ها کار همزمان، آموختن چند زبان، تحصیل در دورشته، نواختن چند ساز، برنامه مهاجرت، رویای ساختن کسب‌وکار شخصی و هزاران آروزی دیگر. توی جلسه‌ای که رضا درباره برنامه روزانه خودش و خوابیدن‌هایش حرف می‌زد، نشسته بودیم و همه‌مان هم‌زمان به او که اسطوره تلاش بی‌پایان خستگی‌ناپذیر بود غبطه می‌خوردیم، که رضا گفت با همه این دویدن‌ها باز هم احساس رضایت ندارد، باز هم فکر می‌کند از

بقیه عقب است، باز هم فکر می‌کند دستاورد قابل توجهی نداشته و باز هم احساس خوشبختی نمی‌کند! کجای کار رضا می‌لنگید؟ کجای کار ما می‌لنگد؟ کی قرار است آرام بگیریم و از این حس عقب ماندن از جهان دست برداریم؟ در این سال‌ها رضا رفته است دنبال ادامه زندگی پرماجراییش و از او بی‌خبرم اما رضاهای بسیاری دیده‌ام که روز به روز بر تعدادشان، بر بی‌قراری‌شان و بر اندوه نرسیدن‌ها و عقب افتادن‌هایشان اضافه می‌شود.



چند سال پیش متن کوتاهی نوشتم در ستایش زندگی خرگوشی! با الهام از داستان کودکی مان، خرگوش و لاک‌پشت؛ همان داستان مشهور که باید از آن نتیجه می‌گرفتیم که باید آهسته و پیوسته رفت تا به مقصد رسید. داستان قشنگ و عبرت‌آموزی بود اما من در آن یادداشت فقط از داستان یک سوال کوچک پرسیده بودم: کدام مقصد؟ اصلاً مگر زندگی مسابقه است؟ مگر زندگی خرگوش چه عیبی داشت که در میان دویدن‌هایش رفت یک گوشه بی‌ترس از آینده چرتی زد؛ بی‌خیال از قضاوت‌ها، سر به هوایی‌اش را پیش گرفت و کنار سبزه‌زار زیبای جاده امید، بی‌سودای برد و باخت.



روزها گذشت اما خودم هم انگار به آن ویروس همه‌گیر «بدو تا عقب‌نمانی» گرفتار شده بودم و در میان دویدن‌های مدام و بی‌وقفه، ترس از جاماندن و نرسیدن و اضطراب‌های پنهان عقب‌افتادن از هم‌سن‌وسال‌ها، در کتاب‌فروشی به کتابی برخوردم با عنوانی ساده و بی‌ادواوار. فصل اول کتاب را که خواندم به نظرم آن قدر کافی بود که رفتم تا فقط با همان چند جمله چیزی را در زندگی‌ام عوض کنم. نویسنده که آدم طنز اما بی‌اعصابی بود چیزی گفته بود با این مضمون که: «خدا از سر تقصیرات کسی که به این بشر دوبا گفت تو آمده‌ای در جهان تا تاثیر بگذاری و جهان را تغییر دهی نگذرد». بعد چند خط درباره این موضوع غر زده بود و دست آخر با یک جمله درخشان به قول امروزی‌ها مسیر من را به قبل و بعد خودش تقسیم کرد. گفته بود یک بار بیایید این دیدگاه را تغییر دهیم و فکر کنیم ما آدم‌ها برای تماشای جهان آمده‌ایم و تنها یک بار برای تماشایش فرصت داریم. برنده‌ای هم اگر باشد، کسی است که بیشتر جهان را به نظاره نشسته، در آن به تامل نگریسته و لذت عمیق تماشایش را چشیده باشد.



برای آزمایش هم که شده تصمیم گرفتم این اضطراب ناشی از «پس کی قراره اون کار بزرگ رو انجام بدم» را کنار بگذارم و قید لحظه بزرگ نرسیدن به

هم که به ما نگاه نمی‌کند و راه خودش را می‌رود و از بخت بد اگر سرعت مان زیاد باشد او هم سرعتش را زیاد می‌کند. از ما چه می‌ماند؟ جز دویدن برای آرزوهایی که حتی مطمئن نیستیم متعلق به ما است.



آن خرگوش را دوست دارم. لاک‌پشت اشتباهی به جای قهرمان داستان به ما قالب شده. او آرام می‌رود؟ خب کار مهمی نمی‌کند؛ خلقتش را که نمی‌تواند تغییر دهد. مگر آرام رفتن لاک‌پشت انتخاب اوست؟! او حتی اگر بخواهد هم نمی‌تواند یورتمه برود یا جهش بزند و بپرد. آرام رفتن او شایسته تشویق نیست. این خرگوش است که انتخاب می‌کند تمام پیش‌فرض‌های ذهنی جامعه‌ای را که او را به جهیدن و رسیدن می‌شناسد و فرضش این است که خرگوش باید در این مسابقه ببرد را کنار می‌زند و انتخاب خودش را می‌کند. گاهی خوش‌خوش می‌رود، زمانی چرتش می‌گیرد و روی چمنزار می‌خوابد و گاهی فقط می‌نشیند و جهان را تماشا می‌کند.



اگر آرام باشیم، اگر هیاهوی جهانی که چون لوکوموتیوی تندرو همه زیبایی‌های جاده را پشت سر می‌گذارد را در خود آرام کنیم و برای لم‌دادن کنار جاده و تماشای جهان ارزشی قائل شویم، آن وقت است که زندگی در ما شروع می‌شود. فصل‌ها آرام و در سکوتی زیبا می‌گذرند و طعم‌ها در ما فرو می‌نشینند و لذت می‌آفرینند. آن وقت به تکان خوردن برگ‌ها در باد نگاه می‌کنیم، پاییز را روی پوست‌مان حس می‌کنیم و آفتاب را می‌چشیم و

خوشبختی و آرزوهایم را بزخم و به مکتب تماشای جهان روی بیاورم. تماشای جهان برای من سفر نبود؛ اصلاً در رفتن و بریدن از جایی که در آن بودم هم نبود. در دیدن همان چیزهایی بود که داشتیم و هر روز از کنارشان می‌گذشتیم. در شنیدن صداهایی که آن قدر تکرار شده بود که شنیده نمی‌شد. در یاد گرفتن چیزهایی که نگاه مرا به زندگی بیش از این عوض می‌کرد و بیش از همه این‌ها، فکر کردن و تأمل در احوالات خودم و روزگار بود.

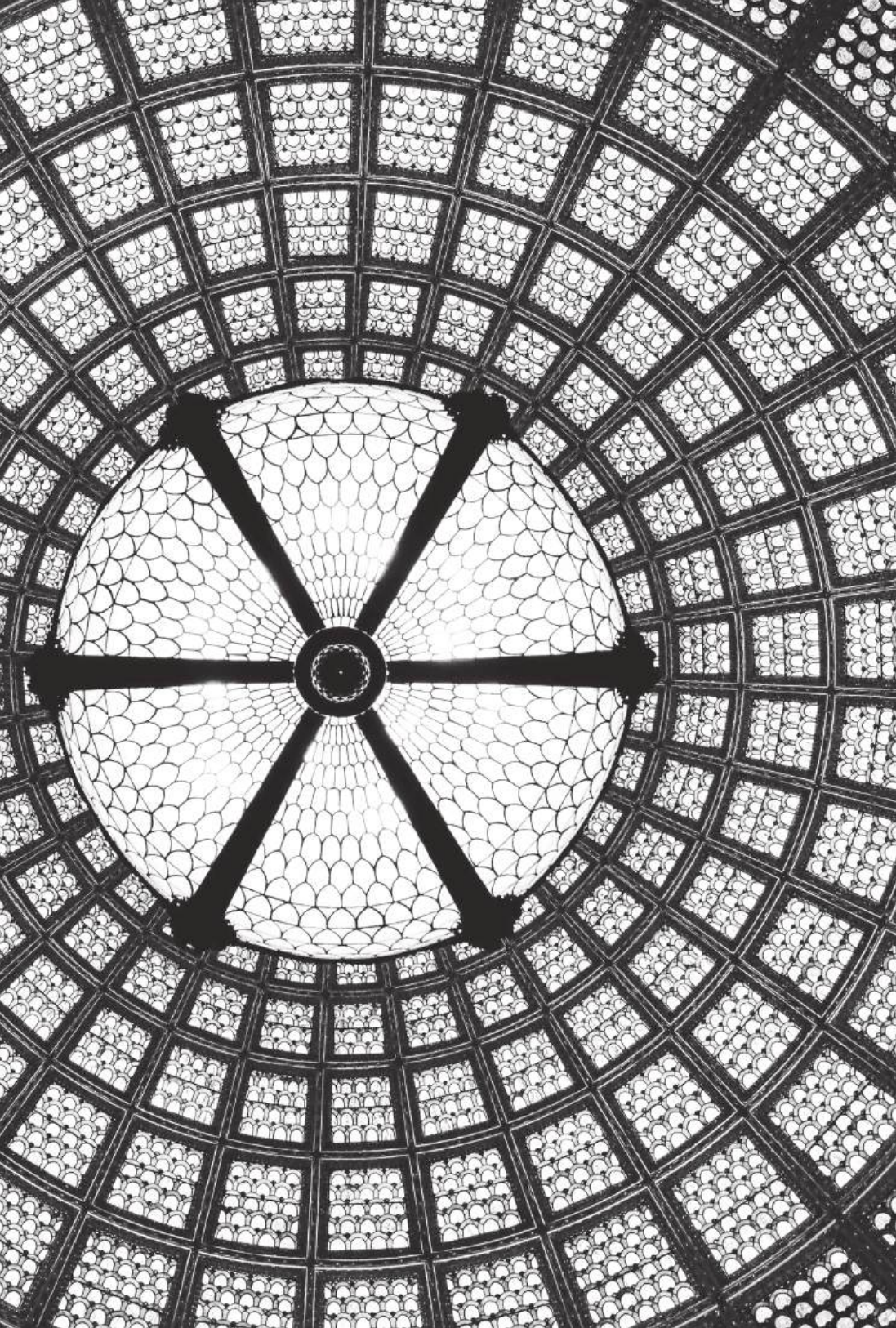


اما درست از لحظه شروع نقش تماشاگر و نه تقلا برای نقش اصلی و سوپرمن تاثیرگذار، همه چیز تغییر کرد. این دیدگاه برخلاف ظاهر اولیه‌اش من را به سمت لش شدن و تنبلی کردن و بی‌خیال اهداف و آرزوها شدن نبرد. این نگاه تازه و دست برداشتن از ایده‌ای که از توانم خارج بود و از خیر لحظه بزرگ زندگی گذشتن، کم‌کم نشانم داد که برندگان و تاثیرگذاران واقعی جهان در ابعاد کوچک و بزرگش، آرام‌گرفتگان جهان‌اند. اگرچه این آرام‌گرفتن هر روز دارد برایمان کار سخت‌تری می‌شود. انگار ما در اتاقی دائماً شلوغ زندگی می‌کنیم که هر لحظه یک نفر دارد از پشت به شانمان می‌زند و دستاوردهایش را نشانمان می‌دهد، موفقیت‌هایش، سفرهایش، پارتنرش، خانه‌اش، بچه‌اش، لباسش! و همه چیز آن جهان شلوغ به ما می‌گوید تندتر بدو، بیشتر بدو، تا مرز هلاکت برای اهدافت بجنگ. آن هم وقتی حتی آن قدر نایستاده‌ای و تأمل نکرده‌ای که بدانی هدف‌ت واقعاً چیست؟! و عمر

می‌گذاریم چیزی در ما ته نشین شود و آرام بگیرد. ما می‌توانیم خرگوش قصه باشیم، قهرمان نباشیم اما نرمی چمن نمناک جهان را با دنیایی که سرعت دیوانه‌وار خواستن‌ها و رسیدن‌ها به ما تحمیل می‌کند عوض نکنیم. امتحانش کنید... ■

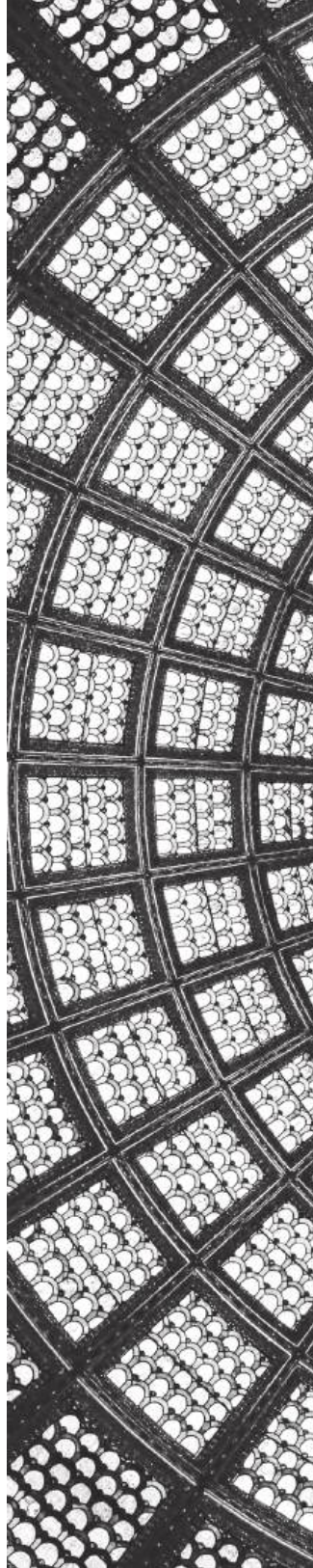






حرف‌نگاری

همه آدم‌ها قصه‌های خودشان را دارند. قصه‌ها و تجربیاتی برآمده از آن‌چه که دیده‌اند و آن‌گونه که درک کرده‌اند. حرف‌نگاری شراکت است در تصاویر و ادراکات آدم‌هایی که در جایی خاص از زندگی ایستاده‌اند که ارتباط روشنی با موضوع اصلی دارد.







هیچ جا وطن آدم نمی شود

سعیده ملک زاده





هیچ جا وطن آدم نمی شود

سعیده ملک‌زاده

دانشجوی کارشناسی ارشد علوم و مهندسی محیط زیست



مهاجرت سفر از جایی به جایی دیگر است که همیشه چیزی را پشت سر جا می‌گذاری. گاهی آدم‌هایی که دوستشان داری، گاهی خیابان‌ها و خاطره‌ها، و گاهی بخشی از خودت. مهاجرت یعنی عدم حضور و این نوعی مرگ است. به بیان دیگر هیچ چیزی، از تماس تلفنی و تصویری گرفته تا بازگشت‌های سالانه، همگی صرفاً تلاشی برای زنده نگه داشتن و یادکردن از چیزهایی هستند که پشت سر جا گذاشته‌ای و دیگر تکرار نخواهند شد. ترس از جاماندن و جا گذاشتن زخمی است که هر مهاجر به دوش می‌کشد؛ زخمی که چهره‌های گوناگون دارد؛ گاهی ترس از آن است که وطن آدم او را فراموش کند، گاهی نگرانی از دوستان و خانواده جا بمانی، گاهی هم این هراس است که در سرزمین تازه هیچ وقت به پای دیگران نرسی یا پیشروی جهان از گام‌های تو جلوتر بیفتد. گاهی این ترس از دست دادن «خود گذشته» است؛ انگار نسخه‌ای از ما همان جا در کشور رها شده باقی مانده و ما دیگر به او دسترسی نداریم.



گاهی ترس از آن است که وطن آدم او را فراموش کند، گاهی نگرانی از دوستان و خانواده جا بمانی، گاهی هم این هراس است که در سرزمین تازه هیچ وقت به پای دیگران نرسی یا پیشروی جهان از گام‌های تو جلوتر بیفتد.

در گفت‌وگوهای پیش رو، از دریچه‌های مختلفی به این موضوع پرداخته‌ایم و از افرادی که تجربه مهاجرت به ایران یا از ایران داشته‌اند خواسته‌ایم روایت‌های شخصی‌شان را از جاماندن یا جا گذاشتن با ما در میان بگذارند. ابتدا، مهاجری از افغانستان که خانواده‌اش پیش از تولد او به ایران آمده و در میان دو مرز زیستن و تعلق را بازتعریف کرده است؛ و دیگری از رویا، دختری ایرانی که به آلمان مهاجرت کرده و در میان پیشرفت، دلتنگی و تغییر، معنای تازه‌ای از جاماندن را جست‌وجو می‌کند. هر دو، در جست‌وجوی آینده‌ای امن‌تر، بخشی از خود را در گذشته جا گذاشته‌اند.



بی‌سرزمین‌تر از باد

۱. می‌توانید از سفر خودتان یا خانواده‌تان از افغانستان به ایران بگویید؟ چه رویاهایی با خود آوردید و چه ترس‌هایی همراه‌تان بود؟ از همان ابتدا ترس از «جاماندن» یا «جا گذاشتن» داشتید؟

سال‌های آخر دهه ۵۰ بود و پدرم تازه معلم شده بود. شوروی مثل موریانه در افغانستان گسترده می‌شد. جنگ، رُخ ویرانگرش را نشان می‌داد. قصه مهاجرت از اینجا آغاز شد و انتخاب ما جا گذاشتن برای رسیدن بود. پدرم زندگی‌اش را جمع کرد و به ایران آمد. آدم وقتی تمام زندگی را در کوله‌ای جمع می‌کند و با نیت مهاجرت به جایی دیگر از خانه‌اش بیرون می‌زند، همان جایی است که سیلی بی‌رحمانه‌ی واقعیت را حس می‌کند و یاد می‌گیرد نباید از کسی توقع مهربانی داشته باشد، نباید توقع داشته باشی نژادپرستی نبینی یا جایی که می‌روی خانه‌ای تمام‌عیار برایت باشد.



۲. بعضی مهاجران از چیزی شبیه «سوگ هویت» حرف می‌زنند؛ از دست دادن بخشی فرهنگی یا اجتماعی از خود. اگر شما چنین تجربه‌ای داشته‌اید، چگونه با آن کنار آمدید؟ آیا احساس کردید تکه‌ای از خودتان در افغانستان جا مانده است؟ ما مهاجران افغانستانی ساکن ایران، هرچقدر در قلب و رفتار و ارزش‌هایمان خود را ایرانی بدانیم، وقتی در مقابل پلیس و قانون می‌ایستیم، فقط «افغان» هستیم؛ همان چیزی که بیش از هر چیز به چشم می‌آید. در اینجا، زبان مشترک ما با میزبان ایرانی‌مان، غریب‌ترین نوع اشتراک است. چندی قبل در جایی نوشته بودم، «من غریب‌ترین مهاجر دنیایم، در کشوری به دنیا آمده‌ام که شناسنامه‌اش را ندارم». هویت و ملیت مثل اکسیژن که نبود آن مانع زندگی است اما بودنش حس نمی‌شود، زمانی معنای واقعی خود را نشان می‌دهد که نداری‌اش. این کمبود اکسیژن برای روحم را از همان بچگی حس کردم. هربار که کسی مرا فقط

از لهجه‌ام شناخت، فهمیدم هنوز در سوگ بخشی از خودم زندگی می‌کنم.



۳. هم‌سن‌وسال‌های شما راه‌های دیگری رفته‌اند؛ بعضی در افغانستان مانده‌اند، بعضی به کشورهای دیگر رفته‌اند. وقتی مسیر خود را با آن‌ها مقایسه می‌کنید، آیا حس کرده‌اید از بعضی‌ها «جا مانده‌اید» یا برعکس، با مهاجرت به ایران «پیش افتاده‌اید»؟ در تیرماه ۱۴۰۴، وقتی روند خروج مهاجران افغانستانی غیرمجاز از ایران آغاز شد، چیزهایی دیدم که حتی فکرکردن به آن‌ها آزارم می‌دهد. زندگی برای مهاجران افغانستانی در ایران در دهه ۵۰ و ۶۰ بسیار آسان‌تر از حالا بود. شاید دلیلش دفاع مقدس بود؛ وقتی سایه شوم جنگ بر ایران افتاده بود، رنج میهمانان افغان‌ش را بهتر درک می‌کردند. اما حالا که به تجربه‌ی جنگ ۱۲ روزه نگاه می‌کنم و نتیجه‌اش را برای مهاجران ساکن ایران می‌بینم، به این نتیجه می‌رسم که هیچ چیز قطعی نیست. به نظرم هر سختی در این سفر، بخشی از هویت تازه‌ام را ساخت؛ شاید همین، معنای واقعی جلودادان باشد. با همه‌ی این سختی‌ها، مهاجرت به ایران برای ما برکت‌های زیادی داشته؛ ارزش‌هایی که نامحسوس‌اند و فقط وقتی دیده می‌شوند که کنار مهاجرانی بایستی که به پاکستان رفته‌اند.



۴. زندگی در ایران برای مهاجران افغان آسان نیست. تبعیض‌ها و محدودیت‌ها باعث می‌شود احساس کنید فرصت‌ها از شما عبور می‌کنند. آیا گاهی حس کرده‌اید در این مسیر از نظر اجتماعی یا اقتصادی از دیگران جا مانده‌اید یا در حاشیه نگه داشته شده‌اید و فرصت‌های برابر ندارید؟

من عادت خیلی چیزها را از سر پرانده‌ام؛ اینکه درباره بدیهیات حرف بزنم. مثلاً بگویم من انتخاب نکردم کجا و در کدام کشور و در کدام خانواده زندگی کنم. من

ملیتم را انتخاب نکرده‌ام. اما جامعه، بی‌وقفه آن را به من یادآوری کرده است. دیگر پذیرفته‌ام تبعیض تا همیشه بخشی از مهاجرت است و این بهایی است برای تجربه اولویت‌هایمان مثل آزادی یا امنیت. در ایران با قوانینی روبه‌رو هستیم که روی آن‌ها کار کارشناسی نشده و بیشتر تبصره‌ها و تصمیم‌های موقتی هستند برای حل مشکلات ما. گاهی حس می‌کنم در صف طولانی فرصت‌ها ایستاده‌ام، اما هیچ‌وقت صدایم نمی‌زنند.



۵. اگر کسی بپرسد: «تو افغان هستی یا ایرانی؟» چه پاسخی از دلتان بیرون می‌آید؟ وقتی به فارسی ایرانی یا لهجه‌ی افغان حرف می‌زنید، آیا احساس می‌کنید بخشی از هویتتان در سکوت جا می‌ماند؟ این هویت معلق چه تأثیری بر حس تعلق شما گذاشته است؟ ما افغانستانی‌ها که به ایران آمده‌ایم، یک مزیت بزرگ داشتیم و آن زبان فارسی است؛ فرصتی که ما را به میزبان هم‌زبانمان نزدیک کرده. یک بار نمی‌دانم المپیک چندی و در کجا بود، در یکی از این وزن‌های تکواندو که هیچ‌وقت نفهمیدم چی به چی است، تکواندوکار افغانستانی ایستاده بود، مقابل تکواندوکار ایرانی تا برای برنز المپیک از خجالت هم در بیایند. داور که سوت زد همان لگد اول تلویزیون را خاموش کردم، من دوست نداشتم ورزشکار ایرانی، افغانستان را بزند، یا ورزشکار افغانستانی روی هوا بپرند و پایش را بگذارد کنار گردن سرو ایرانی. خیلی جاها شده که من گیر کرده‌ام، بین اینکه ایرانی هستم یا افغانستانی! اما من این را می‌دانم که فرزند زبان فارسی هستم و زبان، تنها جاییست که هنوز در آن تبعید نشده‌ام.



۶. آیا از روزی می‌ترسید که به افغانستان برگردید و وطنتان را شناسید؟ از سوی دیگر، در ایران احساس می‌کنید می‌توانید پیش بروید، یا فکر می‌کنید همیشه چند قدم از دیگران عقب‌تر هستید؟

آن روزهایی که در کابل زندگی می‌کردم، شب‌های زیادی در خواب به مشهد می‌آمدم؛ در کوچه‌ها و خیابان‌هایش راه می‌رفتم و خاطراتم را جست‌وجو می‌کردم. اما وقتی بیدار می‌شدم، در کابل بودم. همین اتفاق در مشهد هم برایم افتاده: خوابیده‌ام و تا صبح در کابل راه رفته‌ام. این تجربه یک وجه مشترک داشته: گریه. من بارها در کابل برای مشهد و در مشهد برای کابل گریه کرده‌ام.

من از کجای زمینم؟

که با شکستن بودا دلم می‌شکند

ولدت می‌برم از رقص پرچم ایران در باد.



۷. آیا به بازگشت فکر کرده‌اید؟ اگر روزی برگردید، از چه می‌ترسید: از اینکه دیگر آنجا جایی

برایتان نباشد یا از اینکه خودتان برای آنجا غریبه شده باشید؟ حالا از یک چیز می‌ترسم: اینکه روزی نوبت به اخراج ما برسد. هرچند روی کاغذ غیرممکن است، اما دولت‌ها غیرقابل پیش‌بینی‌اند. نه از کابل رفتن می‌ترسم، نه از بازگشت. من از «دوری» می‌ترسم؛ دوری از مشهد و از دوستان و از خاطراتم و از شهرم. از این می‌ترسم که پدر و مادرم در این آخر عمر مجبور به سختی شوند. راستش را بخواهید، من و امثال من در کابل انگشت‌نما و غریبیم، همین که سلام کنیم، می‌پرسند: «کی از ایران آمدی؟»



۸. به عنوان سؤال آخر امروز وقتی به «رسیدن» فکر می‌کنید، تصویرش برایتان چیست؟ آیا «رسیدن» در مقابل «جاماندن» معنا پیدا می‌کند؟ «رسیدن» برای من معنای دیگری دارد. دوست دارم در سرزمینی باشم که مرا از خود بداند؛ که بتوانم رویش حساب کنم، تابعیتش را داشته باشم، و هیچ‌کس به خودش اجازه ندهد به من، به ملیتم، به سرزمینم توهین کند. ما مهاجران افغانستانی در ایران «بی‌سرزمین‌تر از بادیم».



رؤیایی میان دو جهان

۱. چه چیزی در نهایت شما را به ترک ایران واداشت؟ آیا آن تصمیم بیشتر از دل یک انتخاب آمد یا ترسی از این‌که اگر بمانید، از خود واقعی‌تان و آینده‌جا بمانید؟ ترک کردن ایران شاید از همان روزهایی شروع شد که فهمیدم ماندن، یعنی خفه‌شدن در قفس. ۹ ساله که بودم، فهمیدم دختر بودن یعنی همیشه باید اجازه بگیری؛ اجازه برای خندیدن، برای دویدن، برای نفس کشیدن. در خانواده‌ای سنتی و مذهبی بزرگ شدم، جایی که زن همیشه باید آرام و مطیع و در سایه می‌بود. دختر بودن یعنی جنس دوم بودن؛ حتی اگر باهوش‌تر یا با استعدادتر یا قوی‌تر بودی، باز هم صدایت باید پایین‌تر از مردها می‌ماند. اما من نمی‌توانستم ساکت باشم. درونم چیزی می‌خواست که نمی‌شد خاموشش کرد، زندگی کردن به شیوه خودم را. شب‌ها قبل از خواب، چشم‌هایم را می‌بستم و خودم را در جایی دیگر می‌دیدم. جایی که صدای خنده‌ام با هیچ ترسی گره نمی‌خورد و برای اثبات توانایی‌هایم نیاز نبود دست و پا بزنم. همان‌جا بود که در دل کودکانه‌ام، نیت مهاجرت کاشته شد. نه فقط برای فرار، بلکه برای رسیدن به جایی که بتوانم خودم باشم. آن رؤیای کودکی بعدها تبدیل شد به تلاشی برای نماندن در جایی که هر روز از خودم دورتر می‌شدم.



۲. اولین روزهای آلمان چطور گذشت؟ جایی بوده که حس کنید تازه واردید، همیشه عقب‌تر از دیگران؛ در زبان، کار حتی در فهم یک شوخی ساده؟

وقتی بالاخره به آن رؤیا رسیدم بیست‌وشش سالم بود. تابستانی خنک بود و در هتل کوچکی در آلمان بودم. پنجره باز بود و هوای تازه و بی‌هیاهوی شهر، درون اتاق می‌چرخید. نشستم روی تخت و به خیابان خالی نگاه کردم. عجیب بود، همه‌ی اضطراب‌هایی که تا دیروز داشتم، ناگهان ناپدید شده بودند. دیگر نه قیمت دلار مهم بود، نه ترس از دزدهای خیابان. فقط سکوت بود. سکوتی که اولش آرام‌م کرد و بعد، آرام‌آرام مرا بلعید. احساس می‌کردم بین دو دنیا معلقم؛ نه اینجا را می‌فهمم، نه آنجا را از یاد برده‌ام. زبان جدید در دهانم مثل سنگ می‌غلطید، واژه‌ها از ذهنم فرار می‌کردند. در گفت‌وگوهای کاری حس می‌کردم کودکی‌ام که در جمع بزرگسالان گم شده. احساس می‌کردم خنگ شده‌ام، بی‌هویت و بی‌ریشه. نه به ایران تعلق داشتم، نه هنوز به این سرزمین جدید. آدم‌هایی را می‌دیدم که هم‌سن من بودند، اما زندگی‌شان پر از تجربه‌هایی بود که من فقط در فیلم‌ها دیده بودم؛ مدرسه‌های رنگی، سفرهای تابستانی، موسیقی، حق انتخاب.



۳. بسیاری از مهاجران وقتی از دور اخبار وطن را می‌بینند، نوعی عذاب وجدان یا «گناه نجات‌یافتگی» دارند. آیا شما هم چنین حسی دارید؟

هر شب در آینه به خودم نگاه می‌کنم و می‌پرسم: «خب، حالا که چی؟» من به

بزرگ‌ترین آرزوی عمرم رسیده‌ام، اما درونم چیزی خاموش شده. شاید از خستگی سال‌های طولانی سکوت، شاید از رنج فروخورده‌ی نابرابری‌ها. فهمیدم رسیدن همیشه به معنای آرامش نیست. احساس گناه مثل سایه همراه من است. خانواده‌ام و عزیزانم هنوز آنجا هستند؛ در همان ایران غیرقابل‌پیش‌بینی. احساس می‌کنم ترس از جا گذاشتن آدم‌ها برایم قوی‌تر است از ترس جماندن از آن‌ها.



۵. وقتی با دوستان یا خانواده‌ی داخل ایران حرف می‌زنید، حس می‌کنید دو روایت از زندگی در دو زمان مختلف پیش می‌روند؟ یا انگار شما از داستان آن‌ها جا مانده‌اید؟ چند روز پیش وقتی مادرم از اتفاقات روزمره‌اش، از گرانی و بی‌برقی می‌گفت، من در آشپزخانه‌ام قهوه درست می‌کردم و از خودم بیزار شدم. دیگر در غم و شادی‌شان شریک نبودم؛ انگار مرزها مرا از احساسم جدا کرده بودند. دوستی هم سخت شده بود. همکارانم مهربان بودند، اما فاصله‌ی سنی و فرهنگی مثل دیواری شفاف بینمان بود. در جمع‌هایشان فقط لب‌خند می‌زدم و سر تکان می‌دادم، اما درونم ساکت بود. گاهی با ایرانی‌ها معاشرت می‌کردم؛ حس دوگانه‌ای داشتم. آشنا بودند، بوی خانه می‌دادند، اما همان زخم‌ها را هم یادم می‌آوردند. مثل آینه‌ای که نمی‌دانستم نگاه کردن به آن تسکین است یا شکنجه. گاهی حس می‌کنم وطنم فقط در چت‌های نصفه‌شب با دوستان قدیمی زنده است.



۶. بعضی مهاجران از سوگ هویت حرف می‌زنند؛ شما هم چنین حسی دارید؟ فکر می‌کنید بخشی از خود ایرانی‌تان جا مانده یا در فاصله شکل تازه‌ای گرفته؟ من دور از ایران اتفاقاً بیشتر از قبل با هویت ایرانی‌ام آشنا شدم. در دل سردرگمی‌هایی که تجربه کردم، کم‌کم چیزی در من شروع به تغییر کرد؛ شاید از دل همان تنهایی‌ها، یا از آگاهی‌های تازه‌ای که دنیای جدید به من داد. از نو شروع کردم به دیدن خودم و هویت ایرانی‌ام. در کتابخانه‌ای کوچک، تاریخ ایران را خواندم. در سفر بعدی‌ام به وطن، کویر و تخت جمشید را دیدم و فهمیدم ریشه‌های من قوی‌تر از آن‌اند که بادها از جا بکنند. من از سرزمینی آمده بودم که قرن‌ها زخم خورده و هنوز ایستاده است. آن لحظه فهمیدم تاب‌آوری، بزرگ‌ترین دارایی من است. هر بار که به ایران برمی‌گشتم، به جای غم، با تحسین به آن بخشی از هویت‌م که هنوز در ایران جا مانده بود نگاه می‌کردم.



۷. آیا به بازگشت فکر کرده‌اید؟ اگر روزی برگردید، از چه می‌ترسید؟ گاهی به بازگشت فکر می‌کنم. اما نه برای زندگی دوباره، بلکه برای روبه‌رو شدن با گذشته. می‌ترسم اگر برگردم، دیگر آنجا جایی برایم نباشد؛ یا بدتر، من برای آنجا غریبه شده باشم.



۸. حالا که از دور به مسیرتان نگاه می‌کنید، «رسیدن» برایتان چه معنایی دارد؟ آیا هنوز ترسی از جاماندن در شما هست، یا بالاخره با آن کنار آمده‌اید؟ این روزها زیاد به مفهوم «رسیدن» فکر می‌کنم. قبلاً رسیدن به معنی عبور از مانع بعدی بود، فتح قلعه‌ی بعدی. اما حالا، شاید رسیدن یعنی آهسته‌رفتن؛ یعنی لذت‌بردن از مسیر، از تجربه‌های تازه، از خودِ حال. این روزها آزادی مالی دارم، سبک زندگی‌ام تغییر کرده. سالم‌تر، جسورتر، شادتر. اما عجیب است، اضطراب‌م هم بیشتر شده. شاید چون حالا مسئول سرنوشت خودم شده‌ام. اعتماد به نفسم برگشته، اما نه آن دختر بچه‌ی شاد ایرانم، نه آن زن گم‌گشته‌ی روزهای اول مهاجرت. انگار ترکیبی از هر دو شده‌ام. گاهی هنوز در جمع‌ها ساکت‌م، اما درونم آرام‌تر است. دیگر از مقایسه نمی‌ترسم؛ می‌دانم مسیر من متفاوت بوده و همین تفاوت، معنای من است. دیگر نمی‌خواهم فقط از چیزی فرار کنم یا چیزی را تصاحب کنم. می‌خواهم زندگی کنم، با همه‌ی زبان‌ها، ترس‌ها و رؤیاهایم. شاید رسیدن یعنی همین‌که هنوز در حرکت باشی، حتی اگر وطنِ پشتِ سرت جا مانده باشد. ■





نورنگاری

تاریکی فقدان نور است! نور معنا می‌دهد
به اشکال بی‌منظور و بی‌معنی گم‌شده در
ازدحام‌ها، تصاویر و اشکال پیرامونی ما.
نورنگاری، روایتی‌ست از تاباندن نور و منظور به
قاب‌هایی برگزیده از سوژه هر شماره و گزارشی
مبتنی بر تصویر از تجربه یا فقدان مرتبط با
موضوع محوری.







من یک طرف، آن‌ها یک طرف

الیاس بهرامی

۹۶

دانشجوی کارشناسی ارشد فلسفه هنر



من یک طرف، آن‌ها یک طرف

الیاس بهرامی | دانشجوی کارشناسی ارشد فلسفه هنر



همه آن زحماتی که برای آن کشیده بودم، همه آن زمانی که برایش گذاشته بودم، همه آن فداکاری‌هایی که برایش کرده بودم و شاید از همه مهم‌تر همه دردهایی که برای ماندن در آن کشیده بودم، آیا با انصراف بی‌معنا نمی‌شد؟



از من توقع می‌رفت آن طرف دوربین باشم؛ کنار بقیه بچه‌ها در حالی که لباس فارغ‌التحصیلی پوشیده‌ام. اما من در این طرف دوربین بودم. دوربین دوستم را که کیفیت بهتری از دوربین خودم دارد قرض گرفته بودم و با آن مشغول عکاسی از کسانی بودم که با یکدیگر به دانشگاه رفته بودیم. شاید اگر دوستانم برگزارکننده جشن نبودند و از من نمی‌خواستند که عکاسی کنم، به این جشن نمی‌رفتم. می‌دانستم که قرار نیست از این دانشگاه فارغ‌التحصیل شوم. اینکه از خوشحالی آن‌ها در این روز عکس بگیرم، اینکه صدخورده‌ای نفر آن طرف بودند و من این

طرف، تنها، مهر تأییدی بر جدایی من از آنها است.



آیا من غیر معمولی‌ام؟ چرا نتوانستم شبیه آنها باشم؟ نکند از همان اول استحقاق بودن در این دانشگاه را نداشته‌ام؟ نکند یک متقلیم؟ نکند جای یک نفر دیگر را که آرزو داشته است در این رشته و این دانشگاه قبول شود به ناحق پر کرده بودم؟ آن دوربین که آن روز به دست گرفته بودم، نکند شیطان من بوده است؟ نکند تمام آنچه علاقه به هنر می‌نامم توجیهی برای پانگذاشتن به عرصه این رقابت، توجیهی برای بزرگ نشدن و مواجهه با مسائل مهم‌تر بوده است؟



آن کسی که در این عکس روی زمین نشسته است، رفیقم امیررضا است. اولین بار وقتی او را دیدم که دنبال کلاس ریاضی یک، یعنی اولین کلاس کارشناسی‌ام می‌گشتم. او برخلاف من سرش را بالا گرفته بود و خرسند به سمت جایی می‌رفت که می‌دانست کجاست. من اما، انگار که در شهری غریب هستم، با کمی خجالت، از او آدرس کلاس را پرسیدم. گفت که به همان کلاس می‌رود. پس با هم به کلاس رفتیم. او جلو نشست و من آن پشت، جایی که کمتر به استاد دید داشته باشد، نشستم. هنوز یک ماه نشده بود که فهمیدم درست فکر می‌کردم. آنجا جای من نبود. به کنکور مجدد اما این بار علوم انسانی فکر کردم، نشد، نمی‌شد! من روزانه بودم و اگر انصراف می‌دادم کنکور سال بعد را نمی‌توانستم شرکت کنم. بعد از کمی این دو رو آن در زدن، دیدم انگار ناچارم که همین را ادامه بدهم.



بقیه را می‌دیدم که با چه شور و هیجانی کلاس‌ها را دنبال می‌کنند. امیررضا را می‌دیدم که منابع درسی را تمام کرده بود و سراغ کتاب‌های متفرقه رفته بود. می‌دیدم که همه آن‌ها دارند با چه سرعتی به سمت چیزی که می‌خواهند می‌دوند. من اما حتی جهت رفتن را نمی‌دانستم. هنوز که هنوز است اسم تعدادی از افرادی را که در این عکس هستند، نمی‌دانم. همان ترم یک همه درس‌هایم به جز ادبیات را افتادم. همین باعث شد دیگر با عده زیادی از هم‌دوره‌ای‌هایم هم‌کلاس نشوم. فکر می‌کنم آن‌ها هم از وجود من باخبر نبودند. شاید در لحظه‌ای که این عکس را از آن‌ها می‌گرفتم با خودشان فکر کرده باشند من که هستم؟ شاید به نظرشان فقط کمی آشنا آمده باشم.



اما آن‌هایی که من را می‌شناسند، نکند وقتی که عکس‌ها را می‌بینند با خود

بگویند: «درس نخواند که هیچ، در هنر هم چندان مهارتی ندارد». شبیه ماجرای آن استادمان. در یکی از همایش‌های مرتبط با رشته‌مان به عنوان عکاس حضور پیدا کردم. قبل از آنکه سر کلاس با او آشنا شوم در این همایش آشنا شدم و از آنجا که جوان بود، حس خوبی به او داشتم. وقتی چند ماه بعد در یک نمایشگاه گروهی عکس حضور داشتم، کارت دعوت برایش بردم و او گفت: «نمایشگاه داری؟ تو که خوب عکس نمی‌گیری!» و من ماندم با الیاسی که نه مهندس است و نه عکاس.



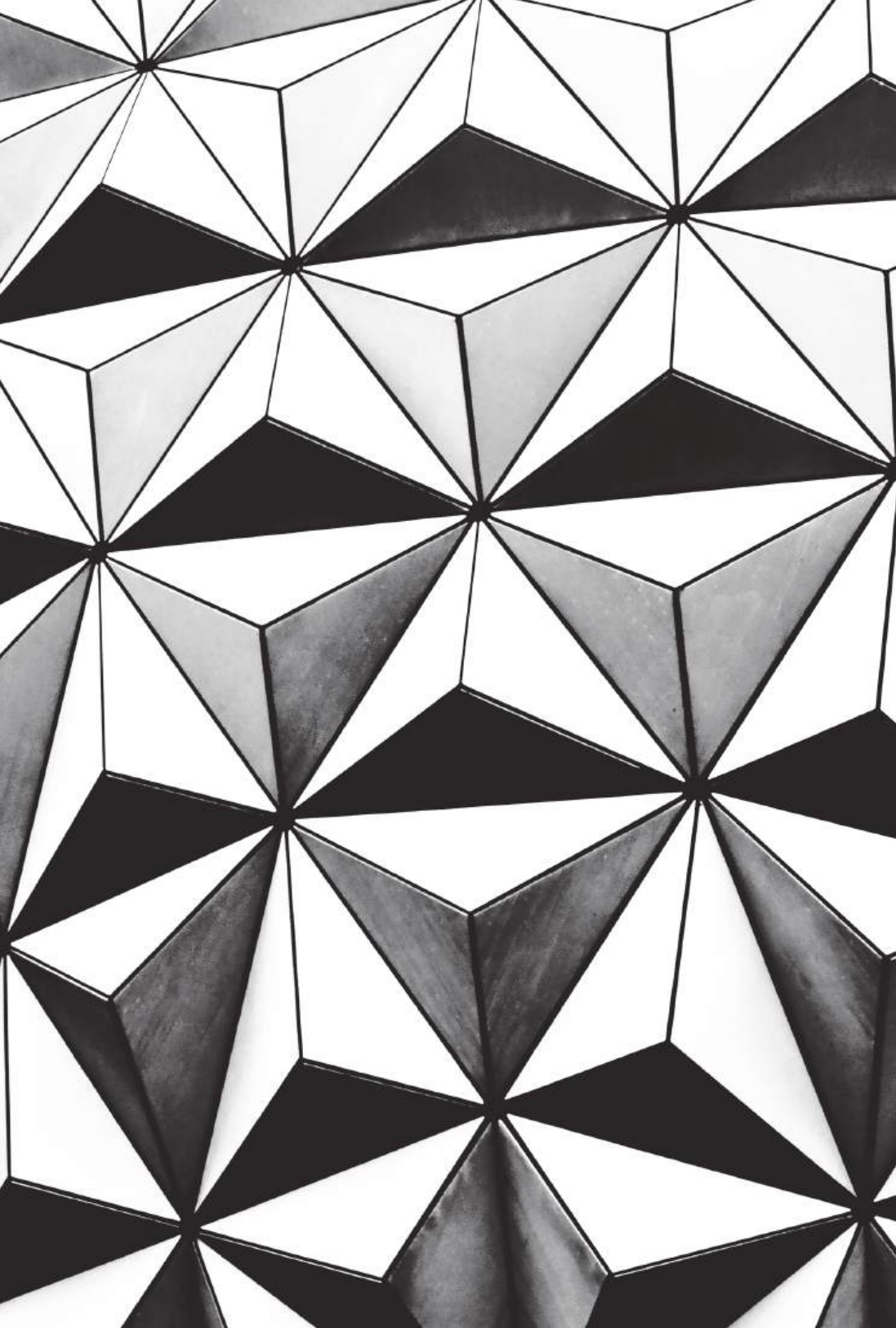
با این همه در فضای عکاسی بودند کسانی که نمی‌دانم به تعارف یا از ته دل، من و کارم را قبول داشتند. من بین آن‌ها یکی از خودشان بودم. دوشادوش دیگران از سوژه‌هایمان عکاسی می‌کردیم و من در این طرف، دوربین به دست، تنها نبودم. همین شد که دیگر حتی کم‌تر از قبل در دانشگاه حضور پیدا کردم. از جایی به بعد می‌دانستم که قرار نیست این رشته را تمام کنم. اما همه آن زحماتی که برای آن کشیده بودم، همه آن زمانی که

برایش گذاشته بودم، همه آن فداکاری‌هایی که برایش کرده بودم و شاید از همه مهم‌تر همه دردهایی که برای ماندن در آن کشیده بودم، آیا با انصراف بی‌معنا نمی‌شد؟



نمی‌دانم. اما می‌دانستم که با انصراف چه حجم زیادی از سرزنش بابت عقب‌افتادن را باید تحمل کنم. در حالی که آن طرف در فضای هنر جهانی بود که من را می‌پذیرفت. آن طرف من یک آدم معمولی بودم؛ نه یک غیرمعمولی، نه یک عقب‌مانده. و بله؛ لباس فارغ‌التحصیلی نپوشیدم و کمی بعد انصراف دادم. ■

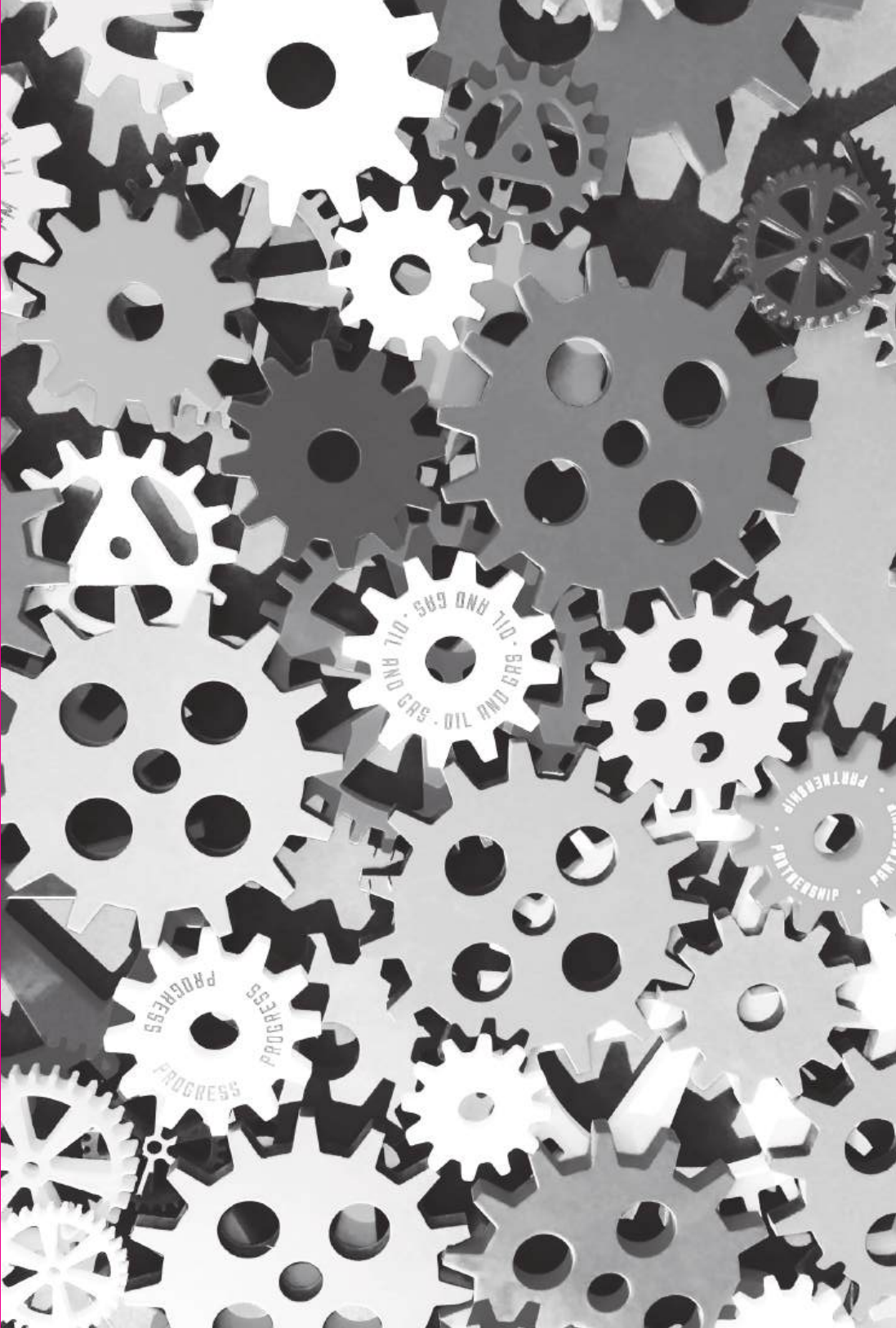




روزنگاری

گشتن در بین روزآمدهای مربوط و نامربوط
به محور موضوعی ست؛ برگزیدن نکته‌ای دارای
محل تامل و تشریح تاثیرات آن بر مسیر زندگی
و جهان بینی ما.
روزنگاری، حیات خلوت موضوعاتی ست که نه
می‌توان نادیده گرفت؛ نه در قالب موضوع اصلی
می‌گنجند.







هجرت از خویشتنی تصنعی یا بازگشتن به جهانی حقیقی

نگار موقر مقدم

دانش‌آموخته کارشناسی ارشد مهندسی برق ۱۰۴



اقتصاد توجه

فاطمه آذری

کارشناسی ارشد مدیریت فناوری اطلاعات ۱۰۸





هجرت از خویشتنی تصنعی یا بازگشتن به جهانی حقیقی

نگار موقرمقدم | دانش‌آموخته‌ی کارشناسی ارشد مهندسی برق



به نشانه‌ی اعتراض در راپشت سرم کوبیده‌ام و اتاقی پر از همه‌مه را در جادر
سرم ساکت کرده‌ام.



آدم همیشه دوست دارد یک جایی ول بگردد و یا مفت و مجانی پرسه بزند. دلش می‌خواهد برای وقت‌کشی هم که شده، چشمش را بگذارد روی لنز تلسکوپی و از ریزترین ماجراهای زندگی بشری تا بزرگ‌ترین و مهم‌ترین اخبار جهان را رصد کند؛ تند و بی‌وقفه، زیر یک دقیقه! آن وقت است که میلیون‌ها خبر را از زندگی این و آن، از جهان، از حیوانات و پرندگان و جهندگان در صفحات مجازی در کسری از ثانیه می‌خواند و خیال می‌کند علامه‌ی دهری است با خبر از عالم و آدم. تنها با بودن و چرخیدن در فضای مجازی، بیست و چهار ساعت

تولید محتوا کردن در صفحه‌ی شخصی و هزاران کار پاره‌وقت تبلیغاتی که همگی برای این است که به راحتی به سلبریتی شدن در فضای مجازی نزدیک و یا اگر ناظر و تماشاگر باشی، معتاد بودن در آن فضا شوی.



جانب تعادل نگه داشتن در صفحات مجازی طوری ست که ممکن است یکهو تصمیم بگیري نباشی؛ مثلاً این که خود من بارها عامدانه به جهت فضای تهوع آور و کاذبش عطایش را به لقایش فروختم و از آن جا بیرون آمدم. به نشانه‌ی اعتراض در پشت سرم کوبیده‌ام و اتاقی پر از همه‌مه را درجا در سرم ساکت کرده‌ام. بعد هم اینستاگرام را فوری در سطل زباله‌ی گوشی‌ام انداختم و چون رمزیش را نمی‌دانستم خیال کردم، هرگز درگیر بازی نابرابر آنجا نمی‌شوم. باختن در فضایی که پیوسته روی اعصاب و روانت تاثیر می‌گذارد، بهتر از بودن و درجاذدن است.



دیگر قرار بود آن بخش از زندگی نزیسته‌ام را لمس کنم. برای کسی که تنها کمی دست بر آتش دارد، بدیهی ست که دلش می‌خواهد در غار تنهایی و به میان کتاب‌هایش پناه ببرد و بنویسد. انتخاب من هم همان بود؛ یعنی رجعت به غار تنهایی و ترک اشیاء و مکان‌ها و آدم‌های غیرحقیقی. شبیه به شقه‌ی کشیده‌ای بود که به خودم زده بودم. اما آیا کشتن آن نفسِ تجسس‌گر در زندگی این‌وآن یا دست برداشتن از دیدن بی‌وقفه‌ی کلیپ‌های طنز، تمام آن کاری است که باید به تنهایی انجام می‌دادم؟ آیا این هجرت از پرسه‌زنی در صفحات مختلف و دیدن خزعبلات ظاهراً طنزآزانه و یا هشداردهنده برای سلامتی و چه و چه، کاری است فردی یا نیازمند تلاشی است همگانی؟ پاسخ به این سوال دشوار و زمان‌بر است؛ اما در هر حال «تو خود آفتاب خود باش و طلسم کار بشکن».



اصلاً اگر نگوئیم ترک عادت بودن در فضای مجازی موجب مرض می‌شود، دست کم باید بگوئیم دور شدن از فضای اعتیادآورش آدم را دچار یک جور فلج اعصاب مزمن و منزجرکننده می‌کند. مثل این می‌ماند که در روزهای اولیه‌ی این هجرت تازه می‌فهمی انگار بخشی از کاروبارت هم لنگ شده است. از دورهمی‌ها و میتینگ‌ها (قرارها) جا می‌مانی؛ از خبر بازگشایی و تخفیف و حتی شاید آدرس جایی را نتوانی به راحتی در گوگل پیدا کنی. قدرت و جامعیت صفحات مجازی و حتی بودن اکثریت گروه‌ها و مغازه‌دارها و آنلاین شاپ‌ها آدم را لنگ کاروبارش می‌کند. از طرفی وقتی فرصت بازنگری به خودت را پیدا می‌کنی، تازه داری دردهای ته‌نشین شده‌ی وجودت را مزه‌مزه می‌کنی؛ شکست‌ها، افتان و خیزانت در هر وهله از زندگی و حتی تنمهای

از کودک درون آسیب دیده‌ات خودی نشان می‌دهند و در یک بلا تکلیفی می‌مانی. این که از همه جایی خبر باشی و برگردی به غار قرون وسطاییات یا تحمل کنی و همراه بقیه دم بگیري و بسوزی و بمانی و هم‌رنگ جماعت شوی؟



تصمیم گرفتن در این باره جوانب مختلفی دارد. در وهله‌ی اول، هنوز دلایل وابستگی خودشان را نشان می‌دهند. اصلاً بگذارید از تجربه‌ی خودم بگویم؛ از روزهای اولیه‌ی ترک سه ماهه‌ام که دیگر انگار فرآیند فلج رفته‌رفته خودش را نشان می‌داد و از شکلی به شکل دیگر تغییر پیدا می‌کرد. از یک جایی به بعد در آیینی که به خودم نگاه می‌کردم، تازه انگار چاله‌چوله‌های جدیدی کشف کردم. دلم می‌خواست از پیله دربیایم و از پنجره‌ی اتاق بیرون را بکاوم، که آسمان بدون فیلتر چه رنگی دارد، جهانی بدون روتوش، صورت‌هایی کاملاً معمولی، روزهایی کاملاً ساده و حتی تکراری. باز ویارم می‌گرفت و هوس می‌کردم عکسی از روزمره‌ام بگذارم. تا به خودم ثابت کنم دنیا همین چیزهای ساده است. به خودم که نه، به دیگران. آن‌ها که دارند از جدار شیشه‌ای این فضا دیدمان می‌زنند. مثلاً از ورزشی که می‌روم عکسی بگیرم یا از محل کارم، از لاک مورد علاقه‌ام، موزیک تکراری‌ام یا حتی آن قهوه‌ی صبح‌گاهی، هر چیز بداهه‌ای که به ذهنم خطور کند و می‌تواند آمار چشم‌ها را بالا ببرد. اما باز عامل بازدارنده‌ای سراغم می‌آمد. یادم می‌انداخت که خیلی وقت است که در حال ترک اعتیاد در فضای مجازی بودم. اصلاً انگار هجرت از آن خانه‌ی همگانی، با دیوارهای شیشه‌ای که چندین هزار نفر پیوسته در حال تماشای دیگری و یا ابراز وجود خویشتن خویش‌اند، کاری بود دشوار و نشدنی.



اما در مرحله‌ی دوم، درد تنهایی آدم را گرفتار می‌کند. مثل این می‌ماند که تمام ادله‌ی ترک این فضا را از یاد برده‌ای و خیال می‌کنی بی‌خود و بی‌دلیل تصمیم گرفته‌ای خودت را پنهان کنی در چاله‌ای تک نفره. از خودت می‌پرسی: «تبعید از سر میل هم مگر ممکن است؟ مگر می‌شود در بی‌خبری پیشرفت کنی، بی‌آن که جارش بزنی؟ در بی‌خبری زندگی کنی و پیش خودت بگویی چه لزومی دارد، تمامی عکس‌های مسافرت دوست و آشنا را تایید کنی. چه لزومی دارد بفهمی فلانی به کجا رسیده. تولد فرزندش چه جور کیکی خریده. رنگ کیفش را چه جور با کفش و ساعت مچی‌اش ست کرده. توی دلت تحسینش کنی. از سلیقه‌ی تازه عروسی که می‌شناسی. یا نه! هزار ایراد و اما و اگر بیاوری. صفحه‌ای فیک بسازی و فقط تجسس کنی! سوژه‌ای تروتازه پیدا کنی، برای گفتن از دیگری.» بعد باز برای هزارمین بار یادت بیاید که دیگر نباید از پیله‌ی تنهایی‌ات به آن فضای اعتیادآور پناه ببری. پیله‌ای که هیچ احدی گذرش به آن نمی‌افتد. انگار در نیستی فرو می‌روی؛ کسی آدرست را نمی‌داند و شماره تماس به

دردش نمی خورد. دیگر در حضور و غیاب صفحه‌ی شخصیات انگشت حاضری نمی زنی و عملاً از جهان شیشه‌ای بیرون افتاده‌ای. کسی نیست تا بهت بگوید: «هی فلانی! خرت به چند؟» انگار دیگر به هیچ گروه و دسته‌ای تعلق نداری.



رجزخوانی برای این مرحله تمامی ندارد، اما اگر کسی جان سالم به در ببرد، مرحله‌ی سوم ورود به دروازه‌ی حقایق است! در این مرحله پیش خودت فکر می‌کنی: «چرا بعضی چیزها حتی به مفت هم نمی‌ارزند؛ مثل همین پرسه‌زدن‌ها و عادت وقت‌کشی‌ها؟» در این مرحله‌ی نوظهور که کمتر کسی به آن راه پیدا می‌کند، اگر در بی‌خبری جهان مجازی تاب بیاوری، می‌توانی زمان را در مشتت بگیري و چه چیزی بهتر از این که آدم بتواند زمان بیشتری برای کارهای عقب افتاده‌اش داشته باشد و تا هر چقدر که می‌خواهد ببیند، ببوید و زندگی کند، بی‌آنکه نیم‌نگاهی به دیگری داشته باشد و خودش را با دیگری قیاس نابرابر کند؟



آن وقت احتمالاً از دیدن پرزنده روی شاخه‌ی درختی حظ می‌کند. رقص نور تابیده روی برگ درختان را روی دیوار می‌فهمد و شاید از صدای خش خش برگ‌ها لذت ببرد. برای دیدار دوستان، هی امروز و فردا نکند و حتی بوهای تازه‌تری را بچشد، لحظه را درک کند. به قول سهراب: «لحظه‌ها می‌گذرد، آن چه بگذشت، نمی‌آید باز». آن وقت چشم‌هایش چیزهایی را می‌بینند که پیش از این نمی‌دیده. چیزهایی دور از جهان سانتیمانتال و خرده‌فرمایشات برخی پزشکان و یا سلبریتی‌هایی که راه‌به‌راه نسخه می‌پیچند. آن موقع دیگر شاید به صدای آهسته‌ی درونمان پاسخ بدهیم و ببینیم که بی‌صفحه‌ی مجازی هم شاید بشود زندگی کرد؛ هر چند سخت و دشوار اما با روانی آرام‌تر از قبل.



شاید بهتر باشد این صفحات مجازی را در سیستم دیگری که همیشه در دسترسمان نیست نصب کنیم، تا بیش از این دچار تبعات آن نشویم. به قول دیالوگ «استیون گراهام» در مینی‌سریال «نوجوانی» که درباره‌ی عدم نظارت صفحات مجازی برای نوجوانان بود: «آیا ما پدر و مادر خوبی بودیم؟» آیا نحسی برخی از پیامدهای بعدی این اپلیکیشن‌ها برای بچه‌ساکت‌کنی و دمی‌آسایش‌داشتن، ارزش این را دارد که صحنه را برای تربیت بچه‌ها خالی کنیم و به دیگرانی که هیچ نمی‌شناسیم‌شان بدهیم؟ پاسخی که دیر یا زود باید به خود بدهیم، قبل از آن که این جهان شیشه‌ای همه چیزمان را از ما بگیرد و تمام‌مان کند. ■





به نشانه‌ی اعتراض در را پشت سرم کوبیده‌ام و اتاقی پر از همه را
درجا در سرم ساکت کرده‌ام.



هفته‌ی پیش که کتاب اعترافات من از تولستوی را خریدم. خیلی ذوق داشتم شروعش کنم. امروز عصر که کمی سرم خلوت شد، نشستم به خواندن. تازه داشتم غرق داستان می‌شدم که نوتیفیکیشن گوشی روشن شد. با خودم گفتم: «ای بابا، الان وقتش نبود». اما جنگ کوچکی بین کتاب و گوشی در ذهنم شروع شد. آخرش گوشی زورش چربید. به خودم گفتم: «فقط پنج دقیقه چک می‌کنم و برمی‌گردم سر کتاب». اما وقتی ساعت را نگاه کردم، پنج دقیقه تبدیل شده بود به سه ساعت و چهل و هفت دقیقه. کتاب همان‌طور نیمه‌باز روی میز مانده بود. اما آن همه زمان دقیقاً خرج چه چیزی شد؟



این سوال را می‌توان با یک استعاره ساده جواب داد. تصور کنید چراغ‌قوه‌ای در دست دارید. هر جا بگیرید روشن می‌شود و بقیه جاها در تاریکی می‌ماند. توجه ما هم همین‌طور است؛ ما فقط می‌توانیم یک بخش از جهان را روشن کنیم. اما چه کسی تصمیم می‌گیرد چراغ‌قوه‌مان کجا را روشن کنیم؟



اگر فکر کنیم این سیل حواس‌پرتی یکهو از دل گوشی‌های هوشمند سر درآورده، بی‌راه رفته‌ایم. ماجرا خیلی قدیمی‌تر است. اوایل قرن نوزدهم، بنجامین دی روزنامه‌ای به اسم نیویورک‌سان منتشر کرد؛ روزنامه‌ای که فقط یک پنی قیمت داشت و پر بود از

قصه‌های عامه‌پسند و آگهی. همین آگهی‌ها بودند که خرج روزنامه را درمی‌آوردند. آن روزنامه برای اولین بار باعث شد «توجه مردم» کالایی شود که می‌توانست پول بسازد. مدلی که دی پایه گذاشت، حالا در ابعاد بسیار بزرگ‌تر جلوی چشم‌مان است: تلگرام و اینستاگرام و دیگر شبکه‌های اجتماعی.



همان داستان قدیمی، فقط با چراغ‌های نئون و نوتیفیکیشن‌های رنگی. ما هم درست مثل همان زمان، توجه‌مان را خرج می‌کنیم. فقط این بار نه برای خواندن یک خبر یا داستان، بلکه برای هر نوتیفیکیشنی که چشمک می‌زند. اگر کمی دوروبرمان را نگاه کنیم می‌بینیم شرکت‌هایی هستند که میلیون‌ها دلار ارزش دارند، بدون اینکه چیزی واقعی تولید کنند. تنها محصولشان زمان و توجه ما است. سهم ما چیست؟ یک کتاب نیمه‌کاره، یک فیلم نصفه یا یک گفت‌وگوی نیمه‌تمام.



البته که همیشه هم این‌طور نبوده. کسانی بودند که اسیر این صداها نشدند. بزرگ‌ترین متفکران تاریخ مثل نیچه و کانت و ویتگنشتاین و هایدگر و بسیاری از متفکران دیگر همه از موهبتی به نام «خلوت» بهره‌مند شدند. آن‌ها در سکوت و انزوا توانستند عمیق فکر کنند و چیزی جدید بیافرینند. برخلاف ما که این روزها بیشتر از هر زمان دیگر کم‌کم به نیمه‌کاره‌بودن عادت کرده‌ایم.



هربرت سایمون، برنده‌ی نوبل اقتصاد، یک جمله معروف دارد: «ثروت اطلاعات به فقر توجه می‌انجامد». حالا معنای این جمله را بهتر از همیشه می‌فهمیم. ما پراز خبر و داده‌ایم، اما تهی از تمرکز. پرشدن از چیزهای سطحی، ما را به تهی‌ترین نقطه می‌رساند و این وسط، هرچه بیشتر در فضای مجازی غرق می‌شویم، از لحظه‌های ساده و انسانی فاصله می‌گیریم؛ آغوش‌های طولانی، نگاه‌های همدلانه، لمس انگشتان گرم کسی که دوستش داریم یا سکوت اتاق وقتی در کتابی غرق شده‌ایم، همگی کم‌رنگ‌تر می‌شوند. ارتباط‌هایمان سطحی‌تر و وابسته‌تر به الگوریتم‌ها و رقابت برای بیشتر و بهتر دیده‌شدن.



همین‌جا است که «احساس جاماندن» خودش را نشان می‌دهد. دائم حس می‌کنیم دیگران جلوترند، بیشتر می‌دانند، بیشتر دیده می‌شوند، بیشتر موفق‌اند و برای جا نماندن، گوشی را زودتر برمی‌داریم، خبرها را زودتر می‌خوانیم، نوتیفیکیشن را سریع‌تر جواب می‌دهیم. همین شتاب، ما را عقب‌تر می‌اندازد؛ عقب‌تر از خودمان،

از زندگی‌ای که می‌توانستیم داشته باشیم،
از لحظه‌هایی که می‌توانستیم در آن حاضر
باشیم. در حالی که شاید عقب‌مانده‌ترین
آدم‌ها کسانی باشند که از همه زودتر
نوتیفیکیشن گوشی‌شان را چک می‌کنند.



اقتصاد توجه، چراغ‌قوه‌ی ما را اجاره کرده
است. البته هنوز دیر نشده؛ وقتی چراغ
گوشی دوباره چشمک می‌زند، همچنان
می‌شود انتخاب کرد. می‌شود نگاه را پس
گرفت و دوباره چراغ را روی صفحه‌ی کتاب
یا روی چهره‌ی یک دوست قدیمی یا روی
خلوت خودمان بی‌اندازیم. ساده‌ترین راه
برای بیرون آمدن از این دور باطل، همین
انتخاب‌های کوچک است؛ انتخاب‌هایی که
نور را به جای درست برگردانند؛ به اعترافات
من که نیمه باز روی میزم مانده است! ■



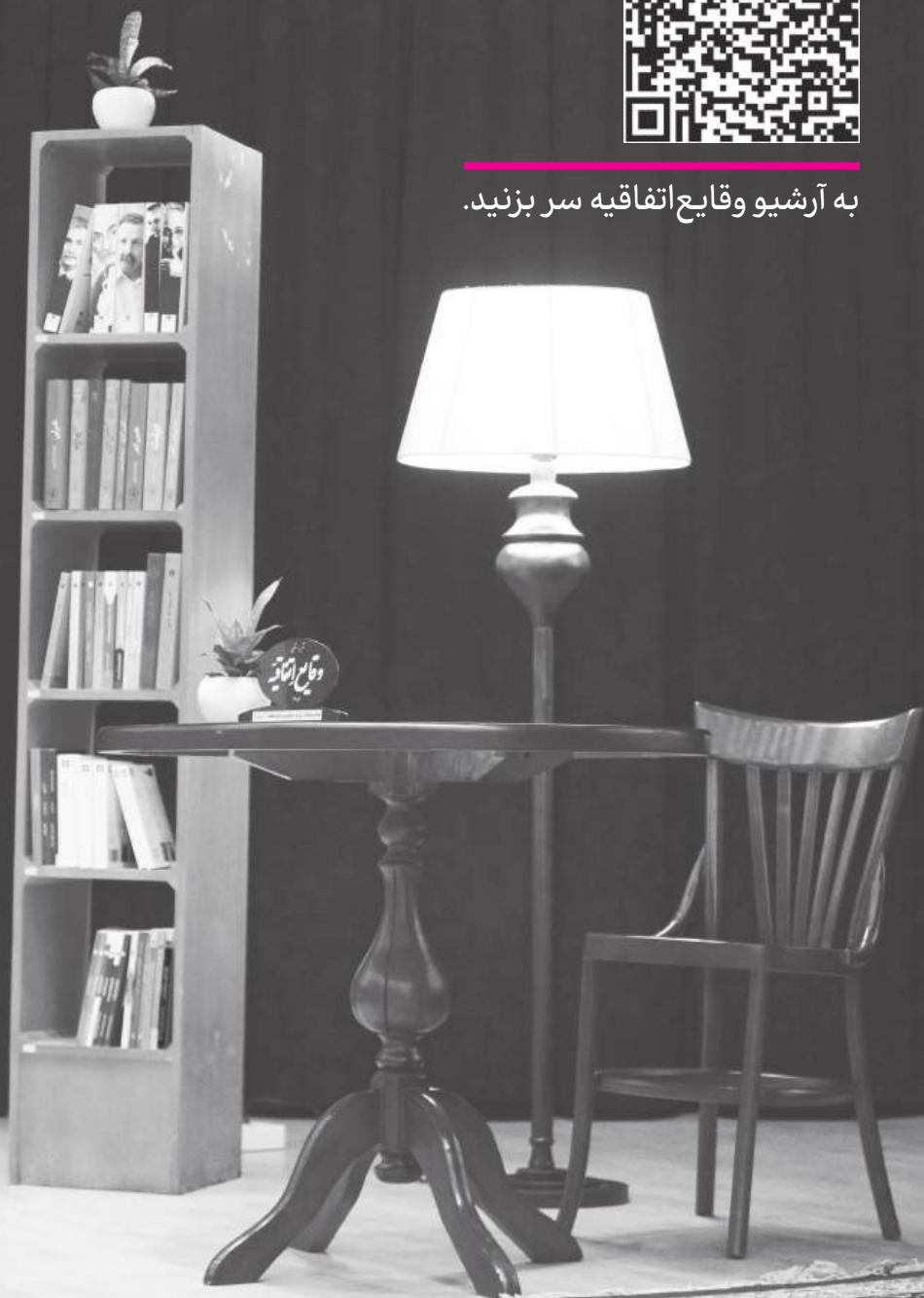


Left Behind | by Kimberly Ropson | 2019





به آرشیو وقایع اتفاقیه سر بزنید.



مثل جریان آب در حاشیه‌ی رود
گاهی مدام خودم را به کناره می‌کشم
به هر بهانه می‌ایستم
در تخت خاک لم می‌دهم
فرو می‌روم
و بعد
دُور اتاق می‌چرخم
لجن‌ها و علف‌های هرزه را
سیراب می‌کنم
و بعد
اگر زندگی راه افتاد
راه می‌افتم
بی چشم داشت
صبور
آرام
تقریباً بهتر از این وجود ندارد:
خرسندبودن
فارغ از هرگونه تلاش، امید و زیستن.

مرتضی عنابستانی



توقف در مسیر زیسته‌ها و نزیسته‌ها



توقف در مسیر زیسته‌ها و نزیسته‌ها

